

عزیز بزرگ و رفیق ن بزرگ مرو

شہلا شلیق

صدای گریہ آن طرف سیم خیلی نزدیک است، صدای رفت و آمد هم، یک جور همهء خفه و غمگین، صدای خواهرم گرفته؛ ... تا دقیقه آخر می گفت خدا چند سال دیگر به من می دهد تا استراحت کنم...

صدایش آهسته می شکند، می دانم چطور گریه می کند، حالا ابروهایش را بهم می کشد و لبهایش را لجوجانه جمع می کند تا اشکها نریزند؛

... بیا با ماما حرف بزن...

صدای ماما انگار از ته چاه می آید؛

... خودتو ناراحت نکن عزیزم، راحت شد...

بعد خالهام می آید و بعد داییها و بعد خاله کوچکه، همهء است و صداهای بریده بریده بغض آلود، همه عجله دارند چند جملهای بگویند و بروند، به خواهرم می گویم: می خوام اونجا باشم، می خوام... آهسته می گوید: می دونم، حالا برو، پول تلفنات زیاد می شه، برات نامه می نویسم.

گوشی تلفن را می گذارم، همه جا یکباره ساکت می شود، همه دور می شود، همه رفته اند آنجا، پای تشك ماما بزرگ، با آن لحاف ساتن آبی و روبالشیهای سفید که رویش گلهای قرمز دوخته شده، همیشه توی صندوقش پر از روبالشیها و بقچههای گلدوزی شده بود و تکه پارچههای ندوخته و نخهای دمسء رنگ به رنگ، هر وقت در صندوقش را باز می کرد دورش جمع می شدیم، روی گلدوزیها دست می کشید و برایمان قصه می گفت، از سفر طولانی اش

با کشتی، از سکه‌های طلایی که توی نانها و کوفته‌ها قایم کرده بود، از مسافرها و سرگذشت‌هایشان، از تمام آن ثروتی که از روسیه با خودش آورده بود چند تا نعلبکی چینی و سه تا شمعدان نقره برایش مانده بود که گذاشته بود بالای طاقچه پهلوی عکسهای بچه‌ها و نوه‌ها. در صندوق را می‌بست و آه می‌کشید:

بالاخره نفرین احسان منو گرفت، همه ثروتشو با نادونی به باد دادم. دیگه هیچوقت زن نگرفت.

به ترکی و به فارسی خان دایی شوهر دومش را نفرین می‌کرد، خان دایی حتماً الان توی آشپزخانه است، روی صندلی کنار پنجره نشسته، سیگار می‌کشد. زنهای همسایه می‌آیند و می‌روند، از پای تشك مامان‌بزرگ به آشپزخانه می‌روند و به خان‌دایی می‌گویند که غصه نخورد، مامان‌بزرگ هر وقت آش و دله یا شل‌زرد می‌پخت برای هر کدامشان يك بشقاب می‌فرستاد؛ بوش می‌ره، دلشون می‌کشه، خان‌دایی غر می‌زد؛ این زن دست از این کاراش برنمی‌داره، پشت پنجره باران تند است، خواهرم می‌گفت چند روز در حال اغما بوده تا امروز دیگه تمام شده، دخترم می‌گوید:

دیو دوا اوار بوکو دو شاگردن پور پلوره کومسا (خدا باید خیلی غصه داشته باشه که اینجوری گریه کنه)

شوهرم تلویزیون را خاموش می‌کند؛ صد بار گفتم تو خونه فرانسه حرف نزن.

چه بارانی، غصه تا گلویم رسیده ولی نمی‌توانم گریه کنم، شوهرم می‌آید کنار پنجره و دستش را دور شانم می‌گذارد:

چه می‌شه کرد؟ غصه خوردن فایده‌ای نداره، راحت شد، می‌گن این آخراً خیلی درد داشته...

نمی‌توانم مامان‌بزرگ را توی رختخواب ببینم، کمرش خم بود اما خیلی چالاک بود. وقتی از حمام بیرون می‌آمد مامان می‌گفت که رنگ و آبش هنوز مثل جوانی‌هایش است، هر وقت توی مجلسی آهنگ ترکی می‌زدند بلند می‌شد و خم می‌رقصید، می‌گفت وقتی روسیه بوده به بال می‌رفته و با مردهای جوان می‌رقصیده، سیزده سالش بود که عاشق شده بود، اما داده بودنش به بابا بزرگ

احسان که بیست سال از خودش بزرگتر بود، پولدار بود و خیلی خوش اخلاق ولی مامان بزرگ دوستش نداشت؛
موقع عروسك بازیم بود، شوهرداری نمی فهمیدم.

وقتی احسان را زمان استالین به سیبری تبعید کرده بودند و چند سال خبری از او نیامده بود، مامان بزرگ همه ثروتش را فروخته بود، سکه کرده بود، توی نانها و کوفته‌هایی که پخته بود قایم کرده بود و دست دو تا دخترش را گرفته بود و با کشتی آمده بود ایران، مامان می‌گفت که عاشق خان دایی شده و باهاش عروسی کرده، مامان بزرگ می‌گفت که مجبور بوده آقابالاسر داشته باشد، زن بیوه تنها نمی‌توانسته راحت زندگی‌اش را بکند، بابا بزرگ احسان سالها بعد برگشته بود، مامان بزرگ فکر کرده بود که او حتماً در سیبری از بین رفته، اما احسان برگشته بود و او را پیدا کرده بود، از ثروتش دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود، مامان بزرگ چند تا بچه دیگر هم داشت و خیاطی می‌کرد، دخترها در شیرخوارگاه کار می‌کردند، بابا بزرگ احسان فقط يك جمله گفته بود: حلات نمی‌کنم.

چقدر مامان بزرگ از نفرین می‌ترسید، نماز می‌خواند و به بهشت و جهنم عقیده داشت، خرافاتی نبود، در مهمانی روسری‌اش را برمی‌داشت و با مردها دست می‌داد، اما به نفرین عقیده داشت، چقدر دست و پا کرد که حلال باش احسان را بگیرد، اما بابا بزرگ رضا نداد، حتی آن روز پاییزی که مامان بزرگ بالاخره توانست با او روبرو شود.

آن روز مامان کفشهای مامان بزرگ را از جلوی اتاق برداشت و قایم کرد، ما را توی اتاق پهلویی جمع کرد؛
اگر بابا بزرگ آمد نگوئید که مهمان داریم.

وقتی دویدیم جلوی پای بابا بزرگ و دستمالش را باز کرد تا آب نباتها را توی مشتمان بریزد توی چشمهایش نگاه نکردیم، بعد مامان ما را برد توی اتاق پهلویی، از لای در نگاه می‌کردیم، بابا بزرگ داشت چپتش را روشن می‌کرد که خالام مامان بزرگ را آورد، چادر سفیدش را محکم روی صورتش کشیده بود اما احسان فوراً

شناختش. شاید همیشه منتظر این روز بود. بلند شد که برود اما به زور نگاهش داشتند. مامان بزرگ چادرش را باز نکرد، زیر چادر ریز ریز به ترکی حرفهایی می‌زد و گریه می‌کرد. حلال باش می‌خواست، بابا بزرگ احسان يك كلمه هم جواب نداد. چیپش خاموش شده بود اما روشنش نمی‌کرد. تك تك سرفه می‌کرد. حرفهای مامان بزرگ که تمام شد کفشهایش را پوشید، کلاهش را گذاشت و رفت. هر چه مامان و خاله اصرارش کردند جوابشان را نداد. با ما هم خداحافظی نکرد. مامان می‌گفت: هنوز عاشقشه. مامان بزرگ گریه می‌کرد: بالاخره نفرینش منو می‌گیره.

چادرش را باز نکرده بود. نمی‌خواست احسان ببیند که چقدر پیر شده. می‌گفت که جوانی‌هایش خیلی خوشگل بوده، دویدم زیر چادرش و صورتم را روی گونه‌اش گذاشتم. چقدر گرم بود، از اشکها و از آههایش؛

چهارده سالگی خونه‌دار شدم و نوزده سالگی دربدر. هیچی از جوونیم نفهمیدم آخر عمری هم نفرینش منو می‌گیره، راحت نمی‌میرم. اون دنیا باید جواب بدم...

آلبومها را می‌آورم و باز می‌کنم. دنبال عکسهایش می‌گردم. سه تا عکس بیشتر از او ندارم. همه‌شان مال قبل از سرطان هستند. بعد از سرطان چه شکلی شده بود؟ می‌دانم که با خودش فکر می‌کرده که بالاخره نفرین احسان اثر کرده. تقاص پس داده بود. با خیال راحت مرده بود. در کمد را باز می‌کنم و بلوز و دامن مشکوام را بیرون می‌آورم و می‌پوشم. شوهرم می‌آید توی اتاق، به لباسهای سیاه من نگاه می‌کند:

چه می‌شه کرد، تو ایران مرگ دیگه روزمره شده. اینهمه جوونا، جنگ، اعدامها...

مامان بزرگ وقتی خبر اعدامها را برایش می‌گفتیم گریه می‌کرد: ما مونده‌ایم و جوونارو می‌کشن، خدا ذلیلشون کنه.

قربان صدقمان می‌رفت که خودمان را به کشتن ندهیم. نذر می‌کرد و پول به گدا می‌داد. وقتی رفیقهایمان را می‌کشتند ما مبهوت می‌شدیم. خانه عوض می‌کردیم. فرصت غصه خوردن نداشتیم. برای

هیچ کدامشان عزاداری نکردیم. سیاه نپوشیدیم. مامان بزرگ را در اسباب کشیها می بردیم تا جلوی وانت بنشیند و محمل باشد. بهش می گفتیم که زیاد به دور و اطراف نگاه نکند تا هیچ چیز در یادش نماند. زیر لب دعا می خواند و نفرین می کرد. این آخرها دیگر به خانه اش نمی رفتیم. مامان می گفت که هر وقت آتش و دله می پخته گریه می کرده که نوه هایش سر سفره نیستند. روزهایی که سفره را از این طرف تا آن طرف اتاق می انداخت و بچه ها و نوه ها می آمدند چشمهایش از خوشحالی می درخشید. پای سماور می نشست و چای می ریخت و قصه و مثل می گفت. آفتاب اتاق را پر می کرد و می آمد تا پای سماور. گلهای شمعدانی پشت شیشه شاداب بود. صورت مامان بزرگ گل می انداخت. سفره سفید بود و تربچه های قرمز توی سبزیهای تازه مثل گلهای سرخ شکفته بود. عیدهای بچگی با سفره مامان بزرگ رنگ می گرفت و شبهای چهارده سالگی روی پشت بام تابستانها با قصه هایش. بعد هجده سالگی آمده بود و بیست سالگی... تصویرها مثل گردبادی خاطره ام را درهم می پیچد؛ چهارراهها، تظاهرات، جلسه ها، شبنامها... مامان بزرگ به ما نگاه می کرد و آه می کشید:

هیچ جوونی نکردین.

بعد رفتیم توی خانه ها. اسممان را عوض می کردیم. خانه عوض می کردیم. رفیقهایمان را در شبها و سحرگاهها می کشتند. مامان بزرگ گریه می کرد. نذر می کرد و نفرین می کرد: بالاخره آه مادرا می گیردشون. نفرین خیلی اثر داره. می دانم که حالا مطمئن است که به جهنم نمی رود. تقاصش را پس داده است.

بیرون پشت پنجره باران ایستاده. رفت و آمدی نیست. چراغهای همسایه ها تک و توك روشن می شود. شب آمده. هیچ کس در نمی زند. هیچ کس نمی آید تسلیت بگوید. مامان بزرگ مرده. حالا می برندش به جایی در بهشت زهرا. خان دایی می رود پیش یکی از از داییها. گلهای شمعدانی را از پشت پنجره بر می دارند. پشت دریها را می اندازند. فرشها را لوله می کنند و می گذارند کنار.

بعد آدمهای جدیدی می آیند. گرد و خاک خانه را می گیرند و تویش می نشینند. همه اینها به نظرم عجیب و غیرواقعی می آید. ماما بزرگ کی سرطان گرفت؟ کی مرد؟ انگار خانه مادر بزرگ مثل خانه های توی داستانهای بچه ها یکباره ناپدید می شود. این سالها کی گذشت؟ توی آینه، بلوز و دامن سیاه، تارهای سفید لابلای موهایم، چینهای ریز روی پیشانی ام، همه برایم غریبه اند. جوانی ام به کجا رفت؟ دلهره قلبم را چنگ می کند. دخترم می آید نزدیک؛

چرا گریه می کنی؟

عکسها را نشانش می دهم؛ یادت هست؟

شوهرم می گوید؛ او که از آنجا خاطره ای ندارد. فقط دو سالش بود که آمدیم.

می گویم؛ می دانی، وقتی که برگردیم هیچ چیز دیگر سرجایش نیست. خانه ها، آدمها...

با تعجب نگاهم می کند؛ حالا کو تا برگشتن.

مسائل و مشکلات

زنان پناهنده ایرانی در خارج کشور

آناهیتا

مقاله زیر جمع‌بندی صحبت و بحث با زنان پناهنده ایرانی در خصوص شرایط زندگی و مشکلات آنها در آلمان است که با همکاری کارکنان دفتر مشاوره جنبش زنان در برلن تهیه شده است. در ده سال اخیر با فرار ایرانیان و پناهنده شدن آنان به خارج از کشور، تعداد زنان ایرانی در آلمان نیز به رقم قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. اگر در گذشته تعداد انگشت شماری زنان ایرانی برای ادامه تحصیل به همراه برادران و یا اقوام دیگر خود به خارج از کشور می‌آمدند، این بار زنان به انگیزه‌های مختلف و مهمتر از همه تشدید تبعیض جنسی و خفقان اجتماعی-سیاسی موجود در کشور از ایران فرار کرده اند.

يك زن پناهنده دلیل فرار خود را از ایران این‌گونه شرح می‌دهد: «وضع روحی من در ایران طوری بود که چاره‌ای برای خودم نمی‌دیدم. تنها فکری که در مغزم خطور می‌کرد و می‌توانست مرا از این حالت دردآور نجات دهد، فرار از ایران بود. می‌دانستم که اگر تحت همان شرایط زندگی کنم، به‌زودی یا روانی می‌شوم و یا دست به‌خودکشی می‌زنم. ایران برایم مثل يك زندان بود، انگار که دائم تحت کنترل بودم. سراپا پر از وحشت بودم، قدرت انجام کاری را نداشتم و تازه چه کاری؟ در کوچه و خیابان بایستی دائم مراقب باشم که از من خلاقی سر نزنند. روسریم به‌کنار نرود. فکر این باشم که نکند لباسهای نامناسب است و جورابهایم به‌اندازه کافی ضخیم نیست. خودم را چندین بار در آینه

می‌نگریستم، نکند که لبهایم زیادی قرمز باشد و فکر کنند که آرایش کرده‌ام. سر کار جرأت سر بلند کردن و صحبت با همکارانم را نداشتم، آخر خیلی از زنها را به‌خاطر رفتار غیراسلامی اخراج کرده بودند».

زن دیگری از فشارهای اقتصادی صحبت کرده، معتقد است که عواقب آن بیشتر گریبانگیر زنان می‌شود. به‌علت گرانی بی‌حد و حصر، حقوق ماهانه در بیشتر مواقع کفاف خرج خانواده را نمی‌دهد و زنان بایستی با هزینه کم خانواده را اداره کنند. تهیه مواد غذایی و پوشاک، انتظار در صفهای طویل، همراه با تحمل اهانتها به‌عناوین مختلف، انجام کار خانه و نگهداری و تربیت فرزندان، تمام این وظایف به‌دوش زنان سنگینی می‌کند. غیر از همه اینها رفتار خشن مردان را که عقده‌ها و ناراضیهای خود را در چارچوب خانه به‌روی زن و فرزندان خالی می‌کنند باید تحمل کرد. در حقیقت زنان، و بعد از آنان کودکان، بیش از همیشه قربانیان شرایط امروز ایران هستند.

زنان ایرانی از آنجا که هیچگونه ضمانت مادی، حقوقی و اجتماعی در ایران ندارند، بالاجبار با جمع کردن آخرین توان خود، به‌همراه همسران و یا به تنهایی فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. در بعضی مواقع زنان پیشقراول می‌شوند و با جلب موافقت همسران خود، تنها بار مسئولیت را به‌دوش می‌کشند و همراه فرزندان‌شان کشور را به‌قصد نامعلومی ترك می‌گویند.

در بسیاری از موارد، شوهران هنگامی به‌آنها می‌پیوندند که ناراحتیها و سختیهای اولیه تا حدودی رفع شده و زنان و بچه‌ها در مکانی مستقر شده‌اند.

به‌طور کلی مشکلات زنان در خارج از کشور را می‌توان به دو دسته عمده تقسیم کرد:

دسته اول مشکلاتی که به‌علت مهاجرت در درون خانواده بروز می‌کند. در این دسته مشکلات اقتصادی نیز جا می‌گیرد. دسته دوم مشکلات فرهنگی-اجتماعی که در نتیجه تماس با محیط اجتماعی جدید بروز می‌کند.

۱ - زندگی در خوابگاههای مخصوص پناهندگان و مشکلات ویژه زنان

در آلمان غربی و برلن، طبق قانون متقاضیان پناهندگی، پناهندگان تا حدود دو سال برای گرفتن پاسپورت پناهندگی مجبور به اقامت در خانههای مخصوص پناهندگان به اسم «هایم» هستند. در این خانهها که دارای اتاقهای متعددی است، برای هر پناهنده بزرگسال ۶ متر مربع و برای هر بچه ۴ متر مربع مساحت در نظر گرفته شده، بدین ترتیب به یک خانواده سه نفری، اتاقی به مساحت ۱۶ متر مربع تعلق میگیرد. در هر طبقه توالت و دوش و آشپزخانه عمومی وجود دارد ولی در بعضی هایمها توالت و دوش زنانه و مردانه مشترک است. البته این شرایط در خانههای مختلف از نقطه نظر نظافت و رسیدگی به مشکلات پناهندگان متفاوت است و بستگی زیادی به مسئولان هایم نیز دارد. محیط ناآرام و شلوغ، زندگی دستهجمعی پناهندگان با ملیتهای مختلف که دارای فرهنگ و آداب و رسوم دیگری هستند، جو نامناسبی بهوجود میآورد، ناراحتیهای ناشی از این جو در روحیه پناهندگان تأثیر منفی میگذارد و باعث بروز اختلافات بین آنها و در چارچوب خانواده می‌شود. زنان در یک چنین محیطی طبیعتاً بهخاطر نقش زن بودن خود با محدودیتها و مسائل بیشتری مواجهاند.

زنان ایرانی در خوابگاهها اکثراً از تعصب و کنترل مردان ایرانی در مورد زنان و دختران شکایت می‌کنند. به زنان تنها و دختران جوان در این خصوص بهسادگی مهر فاحشگی و سبکسری زده می‌شود. خانم جوانی که همراه خواهر و شوهر خواهر خود به آلمان پناهنده شده بود، از ترس شوهر خواهر خود اجازه تنها بیرون رفتن از هایم و حتی حق نشستن با دیگر پناهندگان در کافه تریای هایم را نداشت تا بالاخره به کمک مددکار اجتماعی خود را به هایم دیگری منتقل کرد. زنان مجرد در هایمها از ترس بدگوییهای

هموطنان خود معمولاً در انزوا زندگی می‌کنند، یکی از موارد اختلاف زن و شوهرها نیز که بیشتر مواقع منجر به كتك خوردن زنان می‌شود این مسئله است که مردان مطابق میل و اراده خود هر لحظه خوابگاه را ترك می‌گویند و با دیگر رفقای خود به دنبال خوشگذرانی و کشف محیط جدید می‌روند، زن‌ها نه تنها حق استفاده از این موقعیت را ندارند و به فکرشان هم خطور نمی‌کند، بلکه بایستی مضیقه مالی و ولخرجیهای شوهرانشان را نیز تحمل کنند، در بعضی مواقع، مردها هزینه کمی را که دولت به پناهندگان برای خرج امور زندگی می‌دهد به مصرف شخصی خود می‌رسانند.

در پی اختلافات خانوادگی، زنان معمولاً بازنده هستند، زنان مددکار مثالهای زیادی از زنان كتك‌خورده می‌آورند که روزها با زیرچشمهای سیاه و چشمان گریان در آشپزخانه‌های مشغول غذا پختن هستند، زنان معمولاً بیشتر از مردان سعی در مخفی کردن اختلافات خود دارند، به‌خصوص که در این خانه‌ها هر سر و صدای کوچکی از دیوار اطاق مجاور به گوش می‌رسد.

تنبیه بدنی و روحی زن به منظور خفه کردن صدای اعتراض او در همه اقصاء، اعم از به اصطلاح روشنفکر و سیاسی یا غیر روشنفکر، بدون استثنا متداول است.

در این مورد دو مثال زیر از زن مددکاری که در خانه پناهندگان کار می‌کند گویای این امر است:

۱ - «برای مشاوره در مورد امور پناهندگی مرد موقری به سن حدود ۵۰ سال با سرووضع مرتب و رفتاری که نشانه تربیت و تشخیص داشت همراه زن و دختر جوانش بمن مراجعه کردند، رفتار احترام‌آمیز این آقا نسبت به خانم و دخترش به‌خصوص توجه مرا به‌خود جلب کرد، مطابق تجربه‌هایی که داشتم مردان ایرانی اغلب با زنان خود پدرانه و یا بی‌اعتنا، و در مواردی حتی در حضور دیگران خشن و بی‌ادبانه، رفتار می‌کنند. پس از گذشت چند هفته خبر رسید که يك زن ایرانی در هایم با خوردن رنگ مو دست به‌خودکشی زده و به بیمارستان منتقلش کرده‌اند و شوهر هم رگ

دست خود را قطع کرده است (البته در حضور دیگران) و فعلاً او هم در بیمارستان دیگری بستری است و در ضمن تهدید کرده که پس از مرخص شدن از بیمارستان خود و فرزندانش را خواهد کشت. پس از پیدا کردن اسم و هویت این خانواده فهمیدم که این زن و شوهر همان آقای موقر خوش برخورد و خانمش بوده‌اند. بعداً دختر جوان آنها برایم تعریف کرد که پدرش در ایران از وضع مالی بسیار خوبی برخوردار بوده ولی رابطهٔ پدر و مادرش در تمام طول بیست سال زندگی مشترک با دعوا و کتک کاری همراه بوده است. مادرش دایم تحت کنترل شدید و تجاوزات روحی و جسمی پدرش قرار داشته است. به‌خصوص در سالهای اخیر روابط به‌قدری تیره و تار شده که مادرش قادر به‌تحمل نبوده، بناچار از ایران با دو فرزندش فرار می‌کند. پدرش بعداً با پیدا کردن نشانی آنها از طریقتی که برایشان مشخص نیست به آلمان می‌آید و از هنگام ورود به بهانه‌های مختلف مادرش را مورد ضرب و شتم قرار داده و اعتقاد داشته که او با همهٔ مردهای هایم رابطهٔ جنسی داشته و فاحشه است.

در این مثال مشخص می‌شود که مهر فاحشه زدن به زنان فقط شعار جمهوری اسلامی در خصوص عدم رعایت حجاب و اخلاق اسلامی نیست، بلکه راه اعمال تبعیض جنسی مردان بر علیه زنان و خُرد کردن شخصیت آنها نیز هست. خوبی زن در «فرمانبرداری» و «پاکدامنی» او خلاصه می‌شود. در مقابل «بدی» زن به مفهوم مقاومت و ایستادگی او در مقابل خودخواهیها و خواستهای نامشروع مرد است؛ چنین زنی به‌سادگی به «فاحشگی» و «بدکارگی» متهم می‌شود.

مثال ۲ - زن جوان دیگری به‌اسم ستاره (اسم مستعار) که با شوهر و بچهٔ سه‌ساله‌اش به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی خود و همسرش از ایران فرار کرده بود هر روز با شوهرش اختلاف داشت که منجر به کتک خوردن او می‌شد. شوهر ستاره جوان حدوداً بین ۲۷ تا ۳۰ ساله و چپ‌دو آتشه بود که در شورای هایم به‌طور فعال کار می‌کرد و خواستهای پناهندگان را برای بهبود وضع آنان

در خوابگاه در جلسات هایم مطرح می‌کرد. دربرخورد اول با این مرد که گرم و آتشین در مورد حق و حقوق طبقه زحمتکش بحث می‌کرد و زندگی خود را فدای رسیدن به آرمانهای طبقه کارگر کرده بود، نمی‌شد تصور کرد که وی این چنین بی‌رحمانه زن جوان و هم‌رزم سیاسی خود را به باد فحش و ناسزا و کتک بگیرد. در این مورد نیز به‌گفته ستاره اختلاف اصلی آنها به‌خاطر حسادت بی‌مورد شوهرش نسبت به دیگر مردان و شرکت فعالانه ستاره در بحثها و اظهار نظرات گروه بوده که در بعضی مواقع با نظریات شوهرش مطابقت نداشته است. دلیل دیگر اختلاف آنها در شیوه تربیتی متفاوت و مسئله نگهداری و مراقبت از بچه سه‌ساله‌شان بوده‌است.

زندگی در خوابگاهها پس از مدتی جوی خصمانه بین پناهندگان اعم از زن و مرد به‌وجود می‌آورد. وجود رقابت و حسادت در خصوص گرفتن مزایای ناچیز و حقوق بیشتر مثل گرفتن کار در هایم، اطاق بهتر و کارت مترو و ... نشاندهنده جو حاکم غیرانسانی ناشی از شرایط نامساعد زندگی پناهندگان است.

تعداد طلاق در خانواده‌های ایرانی، به‌خصوص بین پناهندگان در سالهای اخیر افزایش یافته است که البته این مسئله را می‌توان از نقطه نظرهای مختلف مورد بررسی قرار داد. اکثر زنانی که طلاق گرفته اند و یا در جریان جدایی از همسر خود هستند، تأکید می‌کنند که اختلافات آنها فقط به‌خاطر زندگی در آلمان نیست بلکه در ایران هم از رابطه خود با شوهرانشان ناراضی بوده‌اند ولی در آنجا امکان جدایی برای خود نمی‌دیدند. دلیلش هم غیر از نداشتن پشتوانه مالی، عدم موافقت شوهر به جدایی بوده و در نتیجه آنها مجبور به سوختن و ساختن بوده‌اند. عده زیادی از زنان که در گذشته شاغل بوده‌اند ولی در سالهای اخیر به بهانه‌های مختلف از کار بیکار شده‌اند نیز تشدید بروز اختلافات با همسر خود را در وابستگی مادی به آنها می‌دانند. از نظر روانی نیز عملاً وابستگی اقتصادی زنان به‌مردان امتیازی برای تحمیل و تحکیم قدرت در

خانواده ایجاد می‌کند.

در خارج از کشور از آنجا که اکثر پناهندگان از هزینه دولتی تأمین معاش می‌کنند (حداقل تا گرفتن پاسپورت پناهندگی و شاغل شدن)، این وظیفه مهم یعنی تأمین هزینه زندگی دیگر به‌عهده مرد نیست و در نتیجه در اهمیت نقش مرد و اتکای زن و فرزندان به‌او تزلزل ایجاد می‌شود. متقابلاً مردان به‌نوبه خود برای تحکیم قدرت از دسترفته به شیوه‌های خشن‌تری روی می‌آورند. بدین طریق تعادل مناسبات درون خانواده و روابط اعضای آن بهم می‌خورد و هر يك از اعضای خانواده سعی در پیدا کردن هویت جدیدی برای خود دارد. در مهاجرت، زنان با خواستهای جدیدتری با شوهران خود روبرو می‌شوند. آنها از همکاری در کار خانه، بحث و تبادل نظر در مورد فرزندان و انجام گردش و مسافرت خانوادگی و ... صحبت می‌کنند. دوری از خانواده و دوستان و آشنایان که در ایران هستند، نداشتن همزبان و همراز قابل اطمینان و زندگی در غربت برای پناهندگان و مهاجرانی که به کشور غریب فرار کرده‌اند بزرگترین مشکل به‌شمار می‌رود. این مسئله برای زنان به‌مراتب شدیدتر است زیرا زنان به بیان احساس و افکار خود، مطابق تربیت، نیاز بیشتری دارند. دوری از دوستی که می‌تواند مادر و یا خواهر و یا همکار او بوده باشد، ضربه سختی است و جانشین پیدا کردن برای این همدل و همزبان در کشور غریب حتی در جمع ایرانیان بسیار مشکل جلوه می‌کند.

۲ - مشکلات فرهنگی-اجتماعی

اکثر ایرانیان پناهنده و مهاجر از زندگی در کشورهای غربی قبلاً تصور دقیق و مشخصی نداشته‌اند. در نظر همه ایرانیان کشورهای اروپایی به‌خاطر تکامل صنعت و تکنولوژی نتیجتاً از فرهنگ غنی‌تر و انسانی‌تری هم باید برخوردار باشند و تقلید از شیوه زندگی اروپاییها در ایران از زمان رژیم گذشته در بین روشنفکران و اشرار طبقه متوسط غیرسنتی و غیرمذهبی رواج

زیادی داشت. البته این تقلید تا حدود زیادی فرم مصرفی داشت و تأثیر زیادی بر روابط اجتماعی و خانوادگی حاکم در ایران نمی‌گذاشت.

برخورد نژاد پرستانه

اگر با این فرض شروع کنیم که اکثر پناهندگان از اقشار متوسط میانه و روشنفکر غیرسنتی مذهبی هستند، می‌توانیم نتیجه بگیریم که این گروه از ایرانیان آمادگی پذیرا شدن فرهنگ جدید و تطابق خود با محیط را نیز دارند، ولی در عمل با مشکلات و تضادهای زیادی روبرو می‌شوند. یکی از این مسائل برخورد نژادپرستانه آلمانیها با مهاجرین غیراروپایی و به اصطلاح مهاجرین دنیای سومی است.

در آلمان به خصوص در سالهای اخیر تبلیغات بر ضدخارجیان غیراروپایی و امریکایی از طرف احزاب و گروههای فاشیست و دست راستی افزایش یافته است. به نظر آنها خارجیان «دنیای سوم» انسانهایی هستند که صرفاً به خاطر گرسنگی و دلایل مادی و اقتصادی به این کشور «هجوم» آورده‌اند. گرچه در اخبار روزانه رسانه‌های گروهی، روزنامه‌ها و مجلات شرایط نابسامان سیاسی در ایران و دستگیریه‌ها و اعدامهای گروهی هر روز منعکس می‌شود، مع الوصف تأثیر زیادی در دید این افراد نسبت به پناهندگان ایرانی از خود باقی نمی‌گذارد. مسئله نژادپرستی و ترس از خارجیان آنچنان در فرهنگ و وجود افراد عجین شده که خلاصی از آن بسیار مشکل جلوه می‌کند؛ هر چند که گروههای ضدنژاد پرستی و افراد مترقی و انساندوست سعی در مقابله با آن دارند. این گونه برخوردهای نژادپرستانه بر روی پناهندگان ایرانی که فرار آنها اکثر به اجبار و تحت شرایط نامساعد سیاسی-اجتماعی ایران بوده اثر بسیار نامطلوبی دارد. این تأثیرات منفی پناهندگان را بیشتر منزوی کرده، از نظر روحی به حس اعتماد به نفس آنها لطمه زیادی می‌زند.

زن ایرانی بین دو تصویر زن شرقی و زن غربی

زنان ایرانی پس از اندک زمان اقامت با تأثیرپذیری از محیط جدید در مقام مقایسه خود با زن اروپایی برآمده و سعی در به دست آوردن هویت جدید برای خود دارند. در کشور جدید، به علت وجود آزادیهای نسبی زنان و حقوق سیاسی اجتماعی برابر آنها با مردان، زنان ایرانی نیز که میتوانند از این حقوق برخوردار باشند سعی در فعال کردن نقش اجتماعی خود دارند. در راه نیل به این هدف، زنان با مشکلات زیادی روبرو میشوند که همانند کوهی مانع رسیدن آنها به خواستهایشان میشود. یکی از این مشکلات تضادهای درونی خود آنها است و مسئله دیگر کنترل‌هایی است که از طرف پدر، شوهر و هموطنانشان بر آنها اعمال میشود تا آنجا که به آنها مهر بی بندوباری و تقلید از فرهنگ «مبتذل» غرب می‌زنند.

تضادهای درونی

مطابق تربیت اخلاقی و سنتی که در کشورهای پدرسالاری مذهبی رواج دارد به زنان آموخته میشود که وجود آنها در وابستگی به مرد خلاصه میشود؛ فرمانبرداری از مرد و تحقق خواستهای هر چند نامشروع او از وظایف مهم زن قلمداد میشود. کار خانه و وظیفه بچه‌داری به عهده زن بوده، یکی از وظایف «طبیعی» او محسوب میشود. زن و فرزندان بدون اجازه همسر و پدر حق تصمیم‌گیری در امور خانوادگی و یا شخصی خود را ندارند. این شیوه تربیت در زنان نیز با وجود آنها آموخته میشود و در تضاد با خواستهای جدید مبتنی بر آزادیهای فردی و برابری با مردان قرار می‌گیرد. در صحبت و بحث در مورد این مسائل زنان خیلی محتاطانه از احتیاجات روانی خود صحبت میکنند و طوری وانمود میکنند که البته اینها مسائل مهمی نیستند ولی چه خوب

بود که محدودیت کمتری می‌داشتند. این نشان‌دهنده آن است که زنها خود نیز به خواستهایشان اهمیت نمی‌دهند و در جدی بودن آن شك دارند. مثلاً خانمی می‌گفت که میل دارد بعضی وقتها شوهرش از بچه‌ها نگهداری کند و او فرصت تنها گردش رفتن با دوست‌زنش را داشته باشد. این زن در ایران اصلاً چنین فکری به مغزش هم خطور نمی‌کرد ولی در اینجا این احتیاج را حس می‌کند که برای چند ساعتی وقتش را به‌خودش اختصاص بدهد.

دختران و زنان جوان که بدون همراه و یا همراه پدر و مادر خود در آلمان زندگی می‌کنند نیز مشکلات فراوانی در برخورد دو فرهنگ و نقش خود دارند.

از آنجا که تماس روزانه آنها با محیط جدید به‌مراتب بیشتر از دیگر پناهندگان است (از طریق مدرسه، دانشگاه) به‌همان نسبت کوشش آنها برای انطباق خود با محیط جدید نیز بیشتر است. هر روز با همکلاسیهای خود در محیط مدرسه و دانشگاه برخورد دارند. در مقام مقایسه با دختران آلمانی خود را در قید و بند فرهنگ سنتی پدر و مادر خود اسیر می‌بینند و در بسیاری از موارد این اختلافات پس از مدتی آنها را مجبور به ترك خانواده می‌کند.

اختلافات معمولاً حول مسائل فرهنگی و آزادیهای فردی است که جوانان اروپایی از آن برخورد دارند و دختران ایرانی نیز خواستار این نوع آزادیها هستند. برقراری رابطه جنسی قبل از ازدواج یکی از مشکلات عمده فرهنگی است که پذیرش آن از طرف پدر و مادرها در اکثر مواقع غیرقابل قبول و به‌عنوان فاجعه‌ای بزرگ تلقی می‌شود. درحالی که مردان و پسران جوان ایرانی بدون هیچگونه محدودیتی از مزایای دوست دختر داشتن برخوردارند، فاجعه مثل همیشه گریبانگیر دختران و زنان می‌شود. در يك چنین مواقعی دختران مورد تهدید و كتك و شکنجه روحی دائمی از طرف پدر و مادر قرار می‌گیرند و در صورت زندگی در هایم از طرف جمع ایرانیان بایکوت می‌شوند. در این بین تنها راه نجات از این موقعیت دشوار برای دختران دخالت مستقیم دفاتر مشاورتی دولتی است تا به

كمك آنها دختران جوان بتوانند با پدر و مادر خود در خصوص این اختلافات به صحبت بنشینند و راه مسالمت آمیزی برای حل و فصل مشکلات پیدا کنند. ولی بنا به تجربه، پذیرش مسئله آزادی جنسی برای فرزندان دختر از طرف اولیای آنها مشکل بسیار بزرگی است، و علاوه بر ترس از به اصطلاح «آبروریزی» و از دست دادن «ناموس خود» مشکل ترس از آینده دختران نیز مطرح است.

اما معمولاً خود دختران جوان عقیده دارند که داشتن رابطه جنسی قبل از ازدواج دلیل خودفروشی و فاحشگی نیست. در غیر این صورت مثلاً زنان غربی بایستی همه فاحشه باشند.

نداشتن آینده مشخص

اکثر ایرانیان پناهنده در يك حالت موقتی به سر می‌برند و مشکلات فراوانی که در اینجا دارند باعث می‌شود که آنها دایم در فکر بازگشت به ایران باشند. به همین دلیل زندگی آنها در يك حالت سردرگمی و وقت تلف کردن بیهوده می‌گذرد و همین نداشتن هدف مشخص در روحیه زنان و مردان تأثیر نامطلوب فراوانی می‌گذارد که تحمل زندگی در غربت را به مراتب مشکلتر می‌کند. شرایط عینی وضع پناهندگان مثل کمبود مسکن، عدم امکانات شغلی، مشکل زبان، تفاوت آب و هوا و وجود جو ضدخارجی از يك سو و از سوی دیگر مقاومت درونی خود پناهندگان در برابر پذیرش فرهنگ جدید همراه با مسائل و مشکلات درونی، همه اینها عواملی هستند که اکثر پناهندگان را در حالت نگرانی دایمی و فکر بازگشت نگه می‌دارد و انگیزه هرگونه تلاش و فعالیت جهت ساختن يك زندگی جدید را از آنها سلب می‌کند.

با وجود این آنچه از مجموعه تجربیات ما در کار با زنان به دست می‌آید این است که زنان در کل و به خصوص زنان جوان آمادگی بیشتری برای انطباق خود با محیط جدید دارند و نسبتاً فعالیت و کوشش زیادتری در این زمینه به خرج می‌دهند. دلیل عمده آنهم

این است که در مقایسه با ایران در محیط خارج از کشور امکانات تحصیلی و فراگیری برای زنان بیشتر است و آنها با محدودیتهای اجتماعی کمتری روبرو هستند و همین امر باعث بیداری نیروهای خفته زنان در جهت شخصیت سازی آنان می شود. موقعیت زنان مسن درست برعکس آن است، و این گروه بیش از دیگر پناهندگان در غربت و محیط ناآشنا احساس بیگانگی می کنند؛ ناتوانی در آموزش زبان و پذیرش فرهنگ جدید آنها را بسیار تنها و منزوی می کند. به خصوص که فرزندان آنها نیز بعد از مدتی در تلاش کار و زندگی وقت کمتری برای مصاحبت با آنان دارند و در خیلی مسائل با آنها بیگانه می شوند.

مشکل اختلاف فرهنگی و اخلاقیات پدرسالاری مذهبی سنتی در خصوص مسئله زن که در خارج از کشور یکی از مشکلات عمده زنان است، مسئله ای است که حل و فصل آن به این زودیها امکان پذیر نیست. البته این بحث در بین ایرانیان مد روز است ولی بحثها بیشتر جنبه محلی و خصوصی داشته، کمتر از طرف مردان و حتی خود زنان جدی گرفته می شود. به نظر ما زنان بایستی آگاهانه به تعریف مشخصی از خواستها و نیازهای خود رسیده، در کسب امتیازات انسانی در خصوص رابطه خود با همسر و دیگر مردان کوشا باشند، در این مورد اظهار همدردی با دیگر زنان به جای رقابت و حسادت، و تشکیل گروههای زنان و صحبت و بحث در مورد مشکلات فردی یکدیگر می تواند در ابتدا برای زنانی که با مشکلات خود تنها هستند و راه چاره ای برای خود نمی بینند پشتوانه خوبی باشد. در برلن گروههای مشاورتی فراوانی برای خانواده ها، زنان و دختران جوان وجود دارد که ایرانیان پناهنده با مراجعه به آنها و در میان گذاشتن مشکلات خود می توانند از کمک فکری و دیگر امکانات برای تغییر و تحول مثبت در زندگی خود استفاده کنند. دفتر مشاورتی جنبش زنان در برلن و فرانکفورت نیز در این خصوص به زنان و دختران جوان ایرانی کمک و یاری می رسانند.

طعم کس غنبت

ص - درنود

چندمین باری است که قلم به دست می‌گیرم تا چند سطری
برایت بنویسم. سخت است، گویی فلج شده‌ام. در فکر بارها و
بارها برایت نامه‌ها نوشته‌ام؛ ولی تا قلم به دست می‌گیرم، حفره‌ای
تهی جای کلمات را می‌گیرد. حتی حالا که با دشواری به‌نوشتن
مشغولم، کلمات که از قلم جاری می‌شوند، برخی به روی کاغذ
نرسیده محو می‌شوند و برخی از محتوی خالی می‌گردند. راستی
چرا کلام گنجایش احساس را ندارد؟ فکر می‌کنم حتی
شاعرانه‌ترین تعبیرات از بیان احساس شاعر در لحظه پرداختنشان
نارساست. این احساس شناور و اثیری که وجودت را می‌آکند و
چون پرده‌ای از من تو را در برمی‌گیرد، یارای تجسم ندارد. حتی
اگر در گنجاندن آن در قالبی ید طولا داشته باشی، به‌مرحال،
پاره‌ای از آن هم چون ابری از میان دستانت می‌گریزد.

گاهی از خود می‌پرسم اینجا چه می‌کنم؟ اغلب در ترن با چشمان
باز به خواب می‌روم. صحنه‌های مختلف چون پرده سینما از مقابل
چشمانم می‌گذرد. بارها اتفاق افتاده که ایستگاه مورد نظرم را
رد کنم. با چشمان بهت زده به آدمهای دور و برم خیره می‌شوم.
در نگاهشان به دنبال حالتی آشنا می‌گردم و در خطوط چهره‌شان
شماها را جستجو می‌کنم. در رفتارشان چیزی را می‌جویم تا به من
ثابت کند که با آنها تا این حد بیگانه نیستم.

دیروز با دخترم به مغازه‌ای رفتیم. فروشنده ایرانی بود و با ما
به فارسی سخن گفت. بچه بیچاره و هشت‌زده شد و خود را پشت

سر من پنهان کرد. برای او فارسی زبان پدر و مادرش است نه زبان زندگی روزمره اش. آهسته از من پرسید: «مامان این آقاهه هم فارسیه؟» و ما با گم کردن زبان روزمره مان گویی بستر جاری شدن زندگی مان را گم کرده ایم.

دردسرت ندهم. از حال من بخواهی هنوز در دریای گذشته ها غوطه ورم. با تمام توانم دست و پا می زنم، تا خودم را به ساحلی برسانم. ولی ترس از فرورفتن در اعماق، شب و روز آزارم می دهد.

در خانه دیگر موسیقی طنین نمی اندازد. قدرت شنیدن آهنگهای گذشته را ندارم. با موزیک اینها هم هنوز خو نگرفته ام. تمام سعی ام این است که از بازآفرینی خاطرات گذشته در خیالم پرهیزم. اما همچنان در میان این خاطرات زندگی می کنم. خوابهای مختلف می بینم که تعبیر آنها را می دانم. خواب شماها را؛ عجیب اینکه دوستان از دست رفته جایی در این خوابها ندارند. شاید به خاطر اینکه ته دلم حس می کنم راحت شده اند. دیگر نه با خطرات زندگی شما مواجه اند و نه با سرگشتگیهای ما. کارشان را کردند، بارشان را بستند و راهشان را رفتند.

روزها می گذرد و من در آینه نگاه نمی کنم. حتی شبها موقع مسواک زدن چشماهایم را به پایین می دوزم. بعضی وقتها در قطار که ایستاده ام در شیشه های ترن، که هنگام عبور از تونل های تاریک و پیچ در پیچ به آینه می ماند، چشمم به خودم می افتد. نگاهم را از شیشه بر می گیرم. از دیدن این چشمان ناآشنا که در این چهره پف کرده با نگاهی بی درخشش به من خیره می شوند، بیزارم. از گذشت زمان بیزارم. از چین و چروک بیزارم. از موی سفید بیزارم. از بیست و هفت سالگی بیزارم. من که در گذشته حتی متوجه سپری شدن روزها نمی شدم. الان سنگینی هر گامشان را بر قلبم حس می کنم. گاهی خواب می بینم در دالانهای پیچاپیچ يك معدن تنها مانده ام و فریادم را کسی نمی شنود. باور می کنی؟ آیا هرگز می توانستی مرا اینطور اسیر و ناتوان در چنبره یأس مجسم کنی؟

احساس غریبی دارم. این را قبلاً هم حس کرده‌ام. یادم می‌آید يك روز که برای گردش به خارج از شهر رفته بودیم از روی پل معلّقی که بر روی رودخانه باریکی زده بودند، رد شدم. با هر گامی دلم فرو می‌ریخت. ترسم از افتادن در آب نبود. چون ارتفاع پل بسیار کم بود. رودخانه هم کم آب بود. هراسم از این بود که وقتی پایم فرود می‌آمد، پل را که هنوز در اثر ضربه گام قبلی در ارتعاش بود، در محل موعود نمی‌یافت و من حس می‌کردم در بین زمین و هوا معلّم. این احساس چند لحظه ای بیشتر طول نمی‌کشید. چون بلافاصله پایم پل را می‌جست و بر آن فرو می‌نشست. مدتی است چنین احساسی دارم. دائم در بین زمین و هوا معلّم. از اندیشیدن به هر آینده‌ای می‌پرهیزم. می‌خواهم در لحظه‌ها زندگی کنم. نیاز به احساس مجدد زندگی در رگهایم می‌دود. اشتیاق دوباره خواب دیدن و در رؤیاهای شیرین فرو رفتن در زیر پلکهای خسته‌ام می‌خزد. ولی هنوز پاسی از شب نرفته هراسهای فراموش نشده به سراغم می‌آیند و خوابم را از کابوس می‌آکنند. این است که روز بعد باز هم با گلوی خشکیده و سری سنگین چون کوه، چشم باز می‌کنم و دوباره روزی پر از تحرّک و تنش را آغاز می‌کنم.

اینها مشغله‌های فکری من است. اگر تو هم مثل خیلی از آشناهای سابق به آسمان رو آورده‌ای دست دعایت را به سوی خدایت بلند کن و برایم دعا کن! دعا کن که هر چه زودتر مرا از آسمانها به زمین خاکی بازگرداند!

فوریه ۸۲

...

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. ابرهای سفید در آسمان به سرعت می‌گذرد. چقدر شبیه همان ابرهای سفیدی است که از فراز توچال می‌گذشت. شاید هم همان ابرها باشد. شاید هم قبل از رسیدن به توچال از هم بپاشد یا باران شود و بر سر ما ببارد. به‌هرحال الان دیگر اهمیتی ندارد. به توچالی که دیگر به آن دسترسی ندارم نباید فکر کنم. می‌دانی، دلم هوای هُرم سیمان داغ

در نیمروز تابستان را دارد. هوای درخت سرو بزرگ شمال مسجد دانشگاه را در يك روز بارانی. هوای بوی بربری داغ در صف انتظار نانوايي. وطن این گونه برایم معنی پیدا می‌کند. از ورای خاطرات کوچکی که در دورترین زوایای روحم پنهان شده است. هر خاطره‌ای که با احساسی همراه بوده، حالا دست دادن همان احساس همان خاطره را به یاد می‌آورد. و اینجاست که غربت را در بند بند وجودم حس می‌کنم. شاید سالها بعد، در آینده‌ای دور، دیدن شیشه‌های بخار گرفته کافه‌های سن ژرمن در عصر زمستان برای همین قدر خاطره انگیز باشد. نمی‌دانم. طعم غربت در احساس کننده شده است. در ترس از دوباره تجربه نکردن همان خاطرات و نپشیدن همان احساسات. آیا فراموشی این خاطرات است که درد غربت را برای ما می‌کشد و یا جانشین کردن آنها با خاطرات تازه؟ من سعی در جانشین کردنشان دارم. این بی‌وطنی نیست. این جستجوی زندگی است در زیر هر آسمانی. چه آسمان داغ و آبی تهران و چه آسمان سرد و خاکستری پاریس. هنوز از حسرتهايم براي چيزی نگفتم. به یاد دارم مادر بزرگ پيرم را که سالها پيش گاهی به دیدارمان می‌آمد. شبها روی ایوان رختخواب می‌انداختيم و من آهسته با نجوای قصه‌هایش به خواب می‌رفتم. قصه دختر شاه پریان و افسانه دیوها در جنگ با پسر پادشاه. جنگ نیکی و بدی و غیره. همیشه در بین داستانهایش برای تحکیم ایمان ما روایات کوتاه مذهبی هم می‌گنجاند. مثل پل صراط و نکر و منکر و غیره. اولین باری که داستان پل صراط را شنیدم از وحشت تصمیم گرفتم بندباز شوم تا هنگام عبور از پل صراط خطری تهدیدم نکند. بعدها فهمیدم که حتی بندبازها هم برای گذشتن از روی طناب چوب تعادلی دارند که بدون آن سقوط خواهند کرد. در عبور از بند لغزان زندگی اگر این چوب تعادل را که همان ایمان است نیابی، هر گام کوچکت با خطر سقوطی عظیم همراه است. فکر می‌کنم همیشه بعد از يك شکست بزرگ، گم شدن این چوب تعادل بزرگترین مشکل ماست. در اندیشیدن به گذشته نمی‌دانم چرا فقط حسرت آن ایمان را می‌خورم.

همان ایمانی که آدمها زندگی‌شان را در جستجویش سپری می‌کنند. در هر گوشه و کناری، در هر ابهامی به دنبالش می‌گردند و فلسفه‌ها و تئوریه‌ها می‌سازند. رو به سوی آسمان می‌کنند و در ماورای هستی آن را می‌جویند. با مختصر مانعی در راه یافتنش به قعر یأس پرتاب می‌شوند و با تصور اینکه به چنگش آورده‌اند، دست به کشتار یکدیگر می‌زنند. اگر هم از آسمان به روی زمین برگردند از آدمیان خاکی، «انسان خدا» می‌آفرینند و در جستجوی غایت تکامل انسانی زمین را هم با آسمان یکی می‌گیرند. نمی‌دانم آن روز کی فرا می‌رسد که انسانها ایمان به زندگی را جستجو کنند؟ زندگی را در گوناگونی‌اش و با تمام پستیها و بلندیهایش بشناسند؟ روزی که ما بتوانیم ضعفها و تواناییهایمان را آنچنان که هست بپذیریم و دست از آفرینش «خدا» برداریم؛ آن روز کی فرا می‌رسد که بتوانیم زندگی را در همه صورتهایش بشناسیم و گرمای خزیدن ایمان به نفس زندگی را در رگهایمان حس کنیم؟ صعود از دیواره‌های لغزان این زندگی دشوار است. صحبت لحظه است تا از فرازی به نشیبی درغلتی. باید خود را به انگیزه‌ای آویخت و درد اینجاست. نمی‌توان با چشمان فرو بسته به گذشته‌ها نگریست. خاصه وقتی که سالها قباب خود را به آویزه تقدس آمالت آویخته باشی، بازنگریستن در آنها دشوار است. می‌باید ارزشها را بازآفرید، به آنها ایمان آورد و این زندگی را از شادی حرکت به سوی هدفی آکند. شاید ساختن ارزشهای جدید خیلی آسان‌تر از ایمان آوردن به آنها باشد؛ چرا که هر تقدیر، روزی، لحظه‌ای آن سؤال همیشگی سایه خود را به فکر و روح خواهد انداخت و حرکت در سایه ابهام سخت است و شکار سایه سخت تر ...

پاریس، فوریه ۱۹۸۴

بازنویسی: آوریل ۱۹۸۹

مهاجرت و زندگی زنانشو

مآدانا هندسی

بسیاری از زنان اختلاف در زندگی زوجی یا زناشویی را عادی می‌دانند. اغلب به «بسوز و بساز» معتقدند و گاهی که دچار ناراحتی فکری ناشی از اختلافات زوجی یا زناشویی می‌شوند، با يك درد دل دوستانه و نوشیدن يك پيا دو استکان چای یا دوست یا همکاری، تسکین می‌یابند. از نظر بسیاری دیگر زنان، اما، وضعیت متفاوت است. در این مقاله نگاهی می‌اندازیم به رابطه مهاجرت با روابط زوجی و زناشویی مهاجرین، به ویژه از دریچه تجربه زنان مهاجر ایرانی.

مهاجرت به هر نوع و شکلی دگرگونی اجتماعی و شخصی برای مهاجر به ارمغان می‌آورد. این دگرگونی هم در مورد پناهندگان (مهاجرت اجباری) و هم در مورد مهاجرین (داوطلبی) صدق می‌کند. برخی پناهندگان را از دیگر مهاجرین جدا کرده، مدعی هستند مسائل این گروه ارجحیت دارد، چون به اجبار میهن خود را ترك کرده‌اند. من با این دید هم نظر نیستم. البته متکرر نیستم که مهاجرین و پناهندگان از برخی لحاظ مسائل متفاوتی دارند. اما از نظر اجتماعی، يك گروه کمتر از گروه دیگر سختی و نابسامانی نمی‌کشد، تر و خشك با هم می‌سوزد.

مهاجرت چه از ده به شهر (در يك کشور) و چه از يك کشور به کشوری غریبه باعث دگرگونی در سامان زندگی خصوصی و اجتماعی فرد یا خانواده می‌شود. فرد مهاجر در موقعیتی قرار می‌گیرد که خواسته یا ناخواسته باید این تغییرات را متحمل شود. چون افراد متفاوتند، تغییرات اجتماعی را هم به تفاوت

پذیرا می‌شوند. با این همه، پوست کلفت‌ترین و متعصب‌ترین اشخاص بالاخره دیر یا زود به پذیرش برخی تغییرات تن می‌دهند. مهاجرت به کشوری که زبان، فرهنگ و نظام اجتماعی و سیاسی متفاوتی دارد به مراتب پیچیده‌تر است. تجربه مهاجرین ایرانی مقیم انگلستان نیز تأکید همین پیچیدگی است که باعث شده است تا مهاجرین مراکز و مؤسساتی جهت یاری رساندن به هموطنان خود تأسیس کنند؛ وگرنه اگر مسائل ساده‌تر حل می‌شد احتیاجی به چنین کانون‌هایی نمی‌بود.

از زمانی که مهاجر پا به فرودگاه کشور بیگانه می‌گذارد طیش قلبش تشدید می‌شود. اولین برخورد مهاجر با مأمورین و مسئولین اداره مهاجرت کشور بیگانه است که کارآموزی این اشخاص متأسفانه در یاد گرفتن فنون مهمان‌نوازی و انسان‌دوستی و برخورد صحیح با افراد مهاجر نبوده است. از همان ابتدای ورود مهاجر با تبعیض نژادی حاکم در جامعه بیگانه روبرو می‌شود. در فرودگاه لندن صف مهاجر «جهان سومی» را از مهاجرین دیگر جدا می‌کنند. دو نوع قانون اجرا می‌شود؛ یکی برای مهاجرین «جهان سومی» و دیگری برای غربیها. گروه اول مهمان ناخوانده است، حال آنکه گروه دوم قدمش روی چشم صاحبخانه.

چند سال پیش در صف مسافران صاحب «گذرنامه‌های سایر کشورها» [جز از کشورهای بازار مشترک اروپا] در فرودگاه لندن همراه خانم ایرانی دیگری ایستاده بودم. وی متذکر شد که در صف ما همه غیرسفیدپوست بودند. مأمورین اداره مهاجرت با تك تك افراد صف ما حداقل به مدت بیست دقیقه مصاحبه می‌کردند؛ حال آنکه صفوف دیگر با سرعت بیشتری پیش می‌رفت. خانواده من که از صف اروپاییها رد شده بودند مجبور شدند ساعتها خارج از محوطه فرودگاه منتظر من بنشینند.

شوک دوم مهاجر، جز از آب و هوای ناآشنا و ناخوشایند در مورد انگلستان، برخورد با نظام فرهنگی، اجتماعی و سیاسی کشور بیگانه است. چون این مقاله درباره زنان مهاجر ایرانی و اثرات مهاجرت بر زندگی و روابط زوجی یا زناشویی آنان

است. به مسائل ویژه آنان می‌پردازم. بحث من بر پایه مشاهدات و تجربیات شخصی و دیگر زنان ایرانی که در طی شانزده سال زندگی در انگلستان شناختم و مصاحبه‌ای که اخیراً با پنج زن ایرانی در لندن داشتم شکل یافته است. مطالعاتی که در سالهای اخیر صورت گرفته بیشتر در خارج از انگلستان بوده است. نمونه‌ای از این مطالعات نوشته میردال درباره وضعیت خانوادگی و اجتماعی زنان مهاجر ترك مقیم دانمارك است که نزدیکترین گروه به ایرانیان هستند. [۱] میردال به این نتیجه رسیده است که اختلافات زن‌شویی اکثر در خانواده‌هایی وجود دارد که زنان شاغل هستند. برخی از این اختلافات منجر به طلاق شده، در وضعیت برخی دیگر تغییری به وجود نیامده است. در اکثر موارد تغییر نقش زن در خانواده عامل اصلی اختلافات زن‌شویی شناخته شده است. میردال در اینجا اشاره می‌کند به دگرگونی نظام سنتی خانواده که زن وظیفه مادری، شوهرداری و پخت و پز و نظافت را دارد و مرد نان‌آور است. مهاجرت، کار کردن زن در خارج از خانه را اجباری می‌کند. خانواده محتاج دو نان‌آور است، چون سطح زندگی بالاتر رفته و دستمزد مرد مهاجر ترك، که به خاطر وجود تبعیض نژادی از دانمارکیها کمتر است، کفاف خرج زندگی را نمی‌دهد. کار کردن زن در خارج از خانه نتایج مثبتی برای بسیاری از زنان مهاجر به همراه دارد. استقلال مالی زن و آشنایی او با جامعه موجب بالا رفتن سطح آگاهی‌اش از حقوق اجتماعی خویش می‌شود. مسئله اینجاست که این آگاهی آن توازن نامساوی را که تا به حال بین زن و مرد در خانه وجود داشته بهم می‌زند. و همین تکان است که موجب پیدایش نابسامانی فکری و روانی، به خصوص در مردان می‌شود. مردی که تا به حال زن برای‌شان سیمای محدودی داشته - زنی که پیشه‌اش فقط خدمت به خانواده بوده - ناگهان مواجه با زنی می‌شود که استقلال ذهنی و فکری پیدا کرده و به قدرت اجتماعی خود پی برده است. آن وقت است که کاسه صبر مرد لبریز شده، ایراد و بهانه می‌گیرد. ایراد و بهانه مرد بیشتر برای جلب توجه زن است مانند کودکی که نق

می‌زند تا مادرش به او توجه کند و دستی به سرش بکشد. در ابتدا ایراد و بهانه زودگذر و موقتی به نظر می‌آید، زن اغلب از خود می‌پرسد: «آیا غذا شور بوده و یا زیادی پخته شده؟»، «شاید از کارش ناراضی است»، اما نه، هیچکدام نیست. ریشه عمیق‌تری دارد. يك مرد بزرگ ناگهان به يك بچه تبدیل شده است. بچه‌ای که احساس ناامنی می‌کند چون مادرش وقت رسیدن به او را ندارد. برای مرد سؤال عمده‌ای که پیش می‌آید این است که «آیا به من وفادار خواهد ماند؟» ناگهان احساس ناامنی تمام کمبودهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. احساس ناامنی در بسیاری از مردان ترك مقیم دانمارك خشونت به همراه داشته است، اشکال خشونت این مردان متفاوت بوده است. بعضی تهدید می‌کردند، برخی دیگر تشر می‌زدند، عده‌ای دیگر زنان خود را به طرز فجیعی مجروح کرده، از خانه اخراج‌شان کرده‌اند.

نظریات میردال مورد توافق همه نیست. به مثال، زنان ایرانی که من با آنها مصاحبه کردم معتقد بودند با اینکه کار خارج از خانه آگاهی زن را در مورد حقوق خود در محیط زیست تازه بالا می‌برد، ولیکن لزوماً در ارتقای موقعیت زن در خانواده مؤثر نیست؛ چرا که کار و استقلال مالی زن خود به خود استقلال ذهنی و احساسی وی را موجب نمی‌شود. استقلال مالی، زن را از انجام کارهای خانه داری و بچه داری رها نمی‌کند. وابستگی زن به خانواده و به ویژه شوهر، با وجود استقلال مالی، همیشه وجود دارد و در بعضی مواقع این وابستگی حتی افزایش یافته، زن را به اصطلاح اسپرتر می‌کند. چرا؟ بسیاری از زنان شاغل از اینکه در خانه نیستند و از کودکان و شوهرشان مراقبت نمی‌کنند احساس گناه می‌کنند. این احساس گناه عامل مخربی است در روابط مرسوم زن‌شویی؛ زیرا موجب فشار روزافزون بر زن می‌شود. فشار بیش از حد باعث ناراحتی فکری و تشنج اعصاب می‌شود که خواه ناخواه بر روابط انسانی خانواده مؤثر می‌افتد.

از طرف دیگر چون در محیط زیست نوین، زنان مهاجر حمایت خویشاوندی ندارند، فشار زندگی خانوادگی افزایش

پیدا کرده، غیرقابل تحمل می‌شود. در ایران خویشاوندان نقش مهمی در زندگی خانواده ایفا می‌کنند. مادر، خواهر، خاله، عمه و سایرین در بچه‌داری و خانه‌داری اغلب یاری می‌رسانند. در انگلیس و یا در کشورهای دیگر غربی روابط خویشاوندی بی‌ثبات است. دولت و ساختارهای سرمایه‌داری پیشرفته مدتها است که جای خویشاوندان را برای خانواده گرفته‌اند. بسیاری از مردم انگلیسی خاله، عمه، عمو و سایر خویشاوندان خود را سالها نمی‌بینند و روابط نزدیکی با آنان ندارند. البته اخیراً رکود اقتصادی و کمبود بودجه باعث شده که بسیاری از مهدکودکهای دولتی یا بسته شوند و یا تعداد محدودتری از کودکان کوچکتر از پنج سال را قبول کنند. ایدئولوژی دولتی نیز پابهای چنین تغییرات اقتصادی پیش (یا پس) می‌رود، چنانچه خانم تاچر خانواده عهد ویکتوریا را خانواده نمونه می‌خواند یعنی خانواده‌ای که يك قرن پیش تمام مسئولیت خانه را به دوش گرفته بود، البته هیچ صحبتی از اثرات معکوسی که چنین نظامی به همراه دارد نمی‌شود.

از بین رفتن روابط خویشاوندی و افزایش مسئولیت زن مهاجر علاوه بر ناراحتیهای دیگر از جمله کمبود مسکن مناسب، کافی نبودن خرجی، کمبود مهد کودک ارزان، بار زن را به ویژه گران‌تر می‌کند. با وجود افزایش مسئولیت خانواده مرد هنوز اصرار می‌ورزد که موقعیت سنتی خود را در خانواده حفظ کند. دیدحاکم در میان مردان مهاجر ایرانی دید سنتی پدرسالاری آنها از نوع عقب‌گرایش است که هنوز شکل پیشاسرمایه داری خود را حفظ کرده است. شرکت گسترده زنان در تولید و امکانات بیشتر در زمینه‌های بهداشت، مسکن و آموزش و پرورش در جامعه سرمایه‌داری غرب تا اندازه‌ای موفق به از بین بردن برخی از برخوردهای سنتی پدرسالارانه شده است. اما چون مهاجرین ایران ارتباط ارگانیک با محیط زیست نوین خود ندارند، یعنی در این محیط زاده و پرورده نشده‌اند، تضاد مشخصی بین سنت رایج در میهن خود و سنت مرسوم محیط جدید احساس می‌کنند. غالب به تطبیق خود به شرایط نوین زندگی میلی ندارند، از نظر بسیاری از

مردان مهاجر ایرانی پذیرش شرایط نوین زندگی «غربزدگی» است، از احساس همبستگی‌شان به میهن می‌کاهد و در نتیجه هویتشان را از دست می‌دهند.

جامعه‌شناسانی که روابط خانوادگی و اجتماعی مهاجرین را مطالعه کرده‌اند معتقدند که زنان مهاجر، به عنوان یک قشر ستمدیده، در رابطه با زن بودنشان آمادگی بیشتری در مبارزه با فرهنگ پدرسالاری از خود نشان می‌دهند. در جامعه میزبان غربی، زنان از شرایط زندگی بهتری بهره‌مندند، در نتیجه محیط مساعدی است جهت مقابله با روابط عقبمانده‌ای که سدّ راه پیشرفت زنان مهاجر شده است. البته در بعضی موارد زنان مهاجر ممکن است کاملاً برعکس چنین مسیری حرکت کنند و احساس ناامنی که مهاجرت در هر مهاجری به وجود می‌آورد موجب شود به حفظ چنین سنت‌هایی متمایل شوند. اما در کل زنان مهاجرند که بار گران مهاجرت و روابط حاکم بر جامعه‌ای را که از آن مهاجرت کرده‌اند متحمل می‌شوند. اختلاف زن‌اشوبی یا زوجی هم در نتیجه پیچیده‌تر شده، و در بسیاری از مواقع راه حلّ جز طلاق وجود ندارد. طلاق که در ابتدا، به خصوص پس از گذراندن دوره‌های بحرانی زن‌اشوبی، برای بسیاری از زنان موجب آسایش فکری است، خود آغاز یک سلسله مشکلات و ناراحتی‌ها می‌شود. طلاق مسائلی پیش می‌آورد که به نوبه خود ممکن است پیچیده و سرسام‌آور باشد. این مسائل شامل تعیین حضانت کودکان، تعیین هزینه زندگی خانواده و تأمین آن، تغییر محلّ زندگی و بسیاری مسائل دیگر است. البته خوب می‌بود که هر زوجی بتواند تك تك این مسائل را به منطق حلّ کند. اشکال اینجاست که بسیاری قادر به چنین کاری نیستند و بسیاری از مردان به زور، تهدید و خشونت متوسل می‌شوند.

در انگلیس مؤسسات و مراکزی موجود است به نام «امداد زنان» (۱۲) که از حقوق زنانی که خشونت شوهر و یا همزیست خود را تجربه کرده‌اند دفاع می‌کند. این مراکز دارای پناهگاهی است برای زنان و بچه‌هایشان که مکان امن و آمانی است برای انسانهایی که در بعضی موارد سالها زیر ستم و ضرب و شتم مردان واقع

شده‌اند. اکثر این مراکز سازمانهای خیریه‌ای است که هزینه‌شان را دولت مرکزی و یا ادارات محلی و یا هر دو تأمین می‌کنند. پیدا کردن مسکن، تأمین خرج زندگی، پیدا کردن مدرسه برای بچه‌ها، معرفی دکترو، وکیل و روانشناس برای زنانی که به این مراکز پناه می‌آورند از جمله کارهای کارمندان و هیئت مدیره این مؤسسات است. در سالهای اخیر تعدادی از این مراکز کارشان را اختصاص داده‌اند به یاری دادن به زنان مهاجر که دچار چنین مسائلی هستند. انگیزه پیدایش این برخورد نوین، جز آگاهی پیدا کردن به مسائل ویژه زنان مهاجر، شرکت فعالانه زنان مهاجر متخصص در سازماندهی چنین مراکزی بوده است. با اینکه هنوز تعداد چنین مراکزی که در سطح کشور به فعالیت در زمینه خشونت در خانواده مشغولند، محدود است، ولی همین خود قدم اولی است در راه مبارزه با این مسئله اجتماعی که گریبانگیر بسیاری از زنان مهاجر است.

شالوده «امداد زنان» در اواخر سالهای دهه ۱۹۶۰ و اوائل دهه ۱۹۷۰ ریخته شد. این دوره از نظر سیاسی و اجتماعی اهمیت به‌سزایی دارد چون در طی این سالها نیز بنای بسیاری از جنبشهای مترقی سیاسی و اجتماعی از جمله جنبش سیاسی زنان انگلیس از نو ریخته شد و جنبش زنان خواستهای سیاسی خود را به جهانیان عرضه کرد. این خواستها، که شامل مهد کودک رایگان ۲۴ ساعته، سقط جنین رایگان، و دستمزد مساوی برای کار مشابه می‌شد، با فعالیت گسترده زنان مترقی در دستور کار اعظم سازمانهای سیاسی قرار گرفت. زنان فمینیست سیاست سازمانی خود را روی اصل «مسائل شخصی مسائل سیاسی است» استوار کردند. خشونت در خانواده که تا آن زمان يك مسئله شخصی قلمداد می‌شد به همت فمینیستها جنبه سیاسی و اجتماعی به خود گرفت. فمینیستها معتقد بودند که نمی‌توان و نباید با مسئله زنی که از خانه به خاطر خشونت شوهر و یا همزیستش رانده می‌شود به عنوان مسئله‌ای شخصی برخورد کرد، چرا چون جز او زنان دیگر هم چنین تجربیاتی را داشته‌اند و دارند؛ پس این مسئله‌ای است اجتماعی و سیاسی، اجتماعی است زیرا جدا از همگانی

بودنش از موقعیت اجتماعی زن سرچشمه می‌گیرد. سیاسی است چرا که رابطه مستقیم با نظام حاکم بر جامعه مردسالاری و سرمایه‌داری دارد.

سازماندهی گروههای زنان فمینیست اساساً جمعی بود. فمینیستها سنت تشکّل گروههای چپ را که درجه‌بندی و سلسله مراتب داشت به سؤال کشیدند و سازماندهی جمعی را بدیل تشکیلاتی آن پیش نهادند. این گونه تشکیلات در سطح گسترده‌ای پذیرفته، جایگزین نوع کار پیشین شد. حال بگذریم که بعدها بسیار کسانی که تجربه کار در چنین سازمانهایی را داشته‌اند کارآیی این نوع تشکیلات را به سؤال کشیده‌اند. مراکز نوپای «امداد زنان» هم با پذیرش اصل کار جمعی شروع به کار کردند. جالب اینجاست که امروزه بسیاری از این مراکز هنوز به کار جمعی ایمان راسخ دارند. در مراکز و پناهگاههای «امداد زنان» بورکراسی وجود ندارد. تفاوتی و تبعیضی مابین کارمند و زن ساکن در پناهگاه قایل نمی‌شوند. همه در تصمیم‌گیری شرکت کرده، در تقسیم کار فعال‌اند. می‌توان گفت که پناهگاههای «امداد زنان» مناسبترین مکان برای زنان و بچه‌هایی است که از خانه به خاطر خشونت و یا تهدید و زور رانده شده‌اند. نشانی پناهگاهها مخفی است و این اصل سرسختانه اجرا می‌شود چنانچه حتی مؤسسات دولتی نشانی پناهگاهها را نمی‌دانند. پناهگاهها باید محلی امن برای زنان و بچه‌هایشان باشد تا اینان بتوانند برای زندگی آینده خود تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی کنند.

مسئله دیگری که به‌خصوص اخیراً در انگلیس سر زبانها افتاده، مسئله دزدیدن بچه‌ها توسط پدر و یا خویشاوندان پدری بعد از طلاق است. چند سالی این مسئله در فرانسه بسیار بزرگ شده بود چنانچه روزی نبود که روزنامه‌ها خبر از بچه‌دزدی ندهند. در فرانسه زنان فمینیست پیشگام شده، سازمانهایی جهت مبارزه با این مسئله تأسیس کردند. بسیاری از این بچه‌دزدیها توسط مردان مراکشی و یا الجزایری الاصل انجام می‌گرفت که ازدواجشان با زنان فرانسوی به طلاق انجامیده بود. سازمانهای

فمینیستی فرانسوی چنین عملی را افشا کرده، شبکه سازمانی‌شان با نقاط دیگر جهان ارتباط پیدا کرد. فعالیت چشمگیر چنین سازمانهایی باعث شد که در شرایط فقدان راه‌های قضایی، دولت فرانسه راه‌های سیاسی و دیپلماتیک را با کشورهای الجزایر و مراکش دنبال کند. راه حل قضایی موجود نبود چون دادگاههای فرانسه برای دادگاههای آن دو کشور دیگر نمی‌توانستند اجراییه صادر کنند. بنابراین راه حل سیاسی باید به وجود می‌آمد. به علاوه ناهماهنگی شدیدی بین قانون فرانسه در مورد حقوق زنان در حضانت و ولایت فرزندان و قوانین اسلامی مرسوم در دو کشور دیگر وجود داشت. نتیجه مبارزه گسترده شبکه سازمانی زنان فرانسه معاهده‌ای بود بین سه کشور که بچه‌های دزدیده‌شده سالم به مادرانشان برگردانده شوند و هر پدری که مرتکب به چنین جرمی شود در کشور خود مجازات شود.

مسئله بچه‌دزدی امروزه بعد جهانی به‌خود گرفته است. این مسئله گریبانگیر زنان مهاجر ایرانی نیز هست. طبق آمار سازمان ری-یونایت، ۲۱ بچه ایرانی از اروپا و ۲۲ بچه از آمریکا در سال گذشته دزدیده شده و به ایران برده شده‌اند. [۲] در انگلیس مانند فرانسه راه‌های قضایی برای حل چنین مسئله‌ای محدود است. بنابراین راه‌های دیگری را باید جستجو کرد. زنان مهاجر ایرانی شبکه‌های سازمانی منظمی برای مقابله با چنین مسئله‌ای به وجود آورده‌اند. سازمانهای بین‌المللی اعم از سازمان ملل متحد و کمیسیون حقوق بشر و پناهندگان و سازمان پلیس بین‌المللی از کار این شبکه‌ها حمایت کرده، از کمک به آنان دریغ نکرده‌اند. دخالت سازمانهای جهانی باعث شد که این مسئله در دستور جلسه کنفرانسها و سمینارهای کشورهای قرار گیرد. دولت ایران هم در چنین بحثهایی شرکت داشته و اعلام همکاری کرده است. برخورد دولت ایران تا به حال بسیار مثبت بوده، چنانچه در سال گذشته ۷ بچه به مادرانشان در انگلیس بازگردانده شده‌اند، دو تن از این بچه‌ها پسرهای ۱۰ و ۱۲ ساله بوده‌اند. با اینکه قوانین ایران حق حضانت پسران بالای ۲ سال را از مادرانشان

سلب می‌کند، دولت ایران حاضر به برگرداندن این پسرها شده است. یک سال پیش هیچکدام از این مادران خواب اینکه کودکانشان را دوباره در آغوش بگیرند نمی‌دیدند اما امسال با کودکانشان زندگی می‌کنند و هنوز از چنین پیش‌آمدی ذوق‌زده هستند. تشکّل زنان و فعالیت آنان باعث شده که غیرممکن ممکن شود. زنانی که گرفتار مسائل زناشویی و زوجی هستند می‌دانند به تنهایی نمی‌توانند نتایج مطلوب خود را کسب کنند. گردهمایی با زنان دیگر که گرفتار مسائل مشابهی هستند علاوه بر تسکین اعصاب راههای نوینی را باز می‌کند؛ راههایی که شاید قبلاً مسدود بوده و گشایش‌شان به معجزه می‌ماند.

1. "Stress and Distress in Migration: Problems and Resources of Turkish Women in Denmark," G. M. Mirdal, in **Women In Migration--International Migration Review**, Winter 1985.

2. **London Women's Aid**, 52, Featherstone Street, London, EC1 UK, Tel: 251-6537

3. **Reunite**, P.O.Box 158, London N4 1AU, UK, Tel: 219-6665

دلگیرها ساده‌عزبت

زهرا طاهری

بالاخره فهمیدم مادرم چرا گریه می‌کند. سدی که دودلیها، دلوایسیها، تردیدها و وحشت من برای يك سال و اندی پشتش جمع شده بود، شکست. درست همین‌جا، روی سرم، زیر پوستم و توی مویرگهای شقیقه‌ام. و هجوم درد بود که مرا با خود می‌برد و سرم را به تخته‌سنگهای ناباوری می‌کوبید. من از نقطه شروع دایره دلوایسیم به نقطه پایان رسیده بودم، نقطه درد! دیگر تمام پرده‌های سنگین و سیاه و هزارلای دلوایسی کنار رفته بود و در روشنای يك واقعیت غیرقابل‌قبول و انکار بغض مادرم به وضوح شنیده می‌شد که: «يك سال و نیم پیش! روز بعد طرفای عصر جنازشو از آب گرفتن». فکر کردم «مگر می‌شود؟» فکر کردم «به همین راحتی؟» مگر می‌شود دو تا کلمه، دو تا جمله تمام رابطه زندگی عاطفی آدمو تبدیل کنه به يك خاطره؟ خاطره‌ای دور، دور، دور. «پس يك سال و نیمه که اون داره اون زیر می‌پوسه و من هر وقت تلفن کردم شما گفتین همین الان رفته بیرون، یا تا يك ساعت دیگه میاد خونه، یا رفته مسافرت! يك سال و نیمه که اون توی ذهن من توی ماشین داره میاد یا میره. الان اگه برم گوشه کفنش رو بزنم کنار، نمی‌شناسمش، ورم کرده! شاید پوك شده، پوسیده! چشمهایش چه رنگی بود؟ خوب خوب به یاد دارم. من در جایی غوطه می‌خورم، میان دستها و موها و استخوانهای سرم، از جا کنده می‌شوم. دور می‌زنم. قلاب ماهیگیری به دست با آب می‌روم. سرم، استخوان گونه‌هایم، زانو و ساق پاهایم به تخته سنگها می‌خورد. آب بی‌خیال مرا می‌برد، به آب می‌پیچم، تنم مثل کوه سنگین است. سر پیچها گاهی به تخته سنگی گیر می‌کنم، تهاجم آب مرا از جا می‌کند و می‌برد. سنگینم. در کمرکش این راههای سنگلاخی گاهی پشت سنگی، کلوخی، چیزی می‌مانم. به

آب، می‌پیچم، و نامهربانی‌اش مرا می‌برد، استخوانهای دستم، ناخنهایم و بندهای انگشتم به سنگها گیر می‌کند، آب رونده است و خروشان و من در تلاشی برای ماندن به چیزی چنگ می‌زنم. چیزی که نیست، چیزی که هرگز نبوده است، استخوانهای سرم به سنگهای ناهموار سائیده می‌شود و دلم می‌خواهد می‌توانستم دستهایم را از آب بیرون بیاورم، با صیدی که کرده بودم، «زندگی» و قلابم را به کسی بدهم. کسی که دستهایش آنقدر بلند باشد که از کنار رودخانه تا دستهای من برسد. قلابم را آب نبرده است. يك سرش به غرور من گیر کرده است و سر دیگرش در رهایی مرگ زیر آب سر می‌خورد.

حسن کردم دارم بالا می‌آورم. ضربان قلبم از حلقم بالا می‌آید، و بالا آوردم. سرم را به دیوار دستشویی تکیه داده بودم و دلم می‌خواست رگ و پیه‌های تنم را بالا بیاورم. دلم می‌خواست همه زندگی را بالا بیاورم. و بعد تن من باشد و يك پوسته شفاف خالی. خالی و سبك. و بعد بر آب راه بروم. از سرآغاز، از چشمه، از قله البرز تا گستره دریاچه پشت سد بر آب بدوم. دستم را زیر شیر آب گرفتم. سرد بود. مشتی آب توی دهنم کردم. سرد بود. سعی کردم از انجماد بغض توی گلویم چند قطره‌اش را عبور دهم، نشد. و بالا آوردم. حسن کردم تمام تنم را از آب پر کرده‌اند. سنگین شده بودم. به تخته سنگهای بزرگ سر راه گیر می‌کردم. سنگین بودم. از جا کنده نمی‌شدم. مانده بودم. دستم به گل نشسته بود. سنگین شده بودم. آب مرا نمی‌برد. از فشار چیزی له می‌شدم. باید بالا می‌آوردم. تنم پر بود. داشتم غرق می‌شدم! بالا آوردم. قلاب به تنم فرو رفته بود و يك سرش پشت تخته سنگی مانده بود. معلق در آب، زیر سنگینی چیزی مانده بودم. باید رها می‌شدم. می‌رفتم. بالا می‌آوردم. زندگی را بالا آوردم.

سبك شده‌ام. می‌روم. رفیق آب شده‌ام. نه تلاشی، نه خشمی، نه جدالی. او مرا می‌برد. من می‌روم. نه او مرا به کشمکشی می‌خواند، نه من پاسخی به هیاهویش می‌دهم. می‌رویم. دیگر به تخته سنگها گیر نمی‌کنم. سبك می‌روم. بی‌وحشتی از راه ناهموار.

من رها می‌روم و آب تنم را ارزیابی می‌کند، بی‌دودی از گزند کلوخها و بی‌آنکه ماهیان را ترسی در دل بیندازم. دیگر سر هیچ پیچی جا نمی‌مانم. حضور آب را بر تنم می‌بینم. صورتم را به آب می‌سپارم.

چیزی برای بالا آوردن نمانده بود. راه درازی آمده بودم. در دستشویی را که باز کردم بندهای انگشتم تیر کشید. فرشته سرش را به دیوار تکیه داده بود. دستهایم را گرفت. دستهایش سرد بود. گفت: «نکن! می‌میری!» مادرم نشسته بود روی زمین. آخرین توانش را در ترکش بغض گذاشته بود و چند لحظه پیش کمان را کشیده بود. کمانگیر خوبی بود. انگار قالب تهی کرده بود. فرهاد دو زانو نشسته بود سیگار می‌کشید. موهایش خاکستری‌تر از همیشه بود. گفتم «لا اله الا الله!» و نشستم. تمام تنم از تو می‌لرزید. خواستم سیگاری روشن کنم، نشد. دستهایم بدجوری می‌لرزید. فکر کردم: «مگه میشه؟ یعنی الان توی خونه‌اش نیس؟ یعنی من دیگه هیچوقت صداشو نمی‌شنوم؟ یعنی اگر من بهش بگم «دردت تو سرم بخوره کاکو، قریون صدات برم» نمی‌شنوه؟ کاش يك بار دیگه بهش می‌گفتم!»

کاش شب نبود. سرده، خیلی سرد. کاش زود صبح می‌شد. من در سرمای این آب مانده‌ام. جایی اطراق کرده‌ام. تمام شب را در سکوت به این آب رونده گوش کرده‌ام و آسمان را که سخت عمیق است دوره کرده‌ام. سر شده. رها بر آب مانده‌ام و آب می‌رود. کجا؟ نمی‌دانم. عجل و ساکت می‌رود. گاهی سرودی می‌خواند، زمزمه ای می‌کند، فریادی می‌کشد. و بعد در سکوت می‌رود. شب کشیده و سیاه است. سیگاری روشن می‌کنم. دلم می‌خواهد دود سیگار، لرزش تنم و همه آبهای دنیا را بالا بیاورم. سرم می‌چرخد. خراشهای ریز و درشت روی شقیقه ام می‌سوزد. يك دسته مو روی زانویم افتاده. چشمهایم می‌سوزد. چشمهایم را می‌بندم تا آب حضور روان خود و سکوت روان شب را از رویشان عبور دهد. کاش سپیده بزند.

تجربۀ ما از کانن ایرانیان

فتحیه زرکش یزدی

در سال ۱۹۸۲ میان ایرانیان لندن گفته می‌شد که جمعی درصددند تا از شهرداری لندن بودجه‌ای بخواهند تا مرکزی جهت کمک به مهاجرین و پناهندگان ایرانی در زمینه مشکلات اقامت و خدمات رفاهی آنان ایجاد کنند. در ماه سپتامبر همان سال فعالیتهای این جمع به ثمر رسید و کانن ایرانیان لندن تأسیس شد. من کم و بیش از طریق دوستان در جریان فعالیتهای این کانن قرار داشتم. اولین آشنایی مستقیم من با کانن در جلسهای همگانی بود که بخش زنان کانن برای معرفی خود و نظرخواهی از زنان گذاشته بود. چندی بعد در جلسه دیگری از فرهنگیان، هنرمندان و فعالین ایرانی دعوت شد نظراتشان را در زمینه گسترش و دمکراتیزه کردن کانن بیان کنند. بنا به تصمیم این جلسه قرار شد که کانن عضو بپذیرد و تا چند ماه بعد اداره کانن به هیأت مدیره منتخب اعضا منتقل شود. پیشنهادات دیگری نیز جهت گسترش فعالیتهای فرهنگی و هنری داده شد - از جمله کلاس فارسی کودکان - که برخی از آنها بعدها جامه عمل پوشید.

مدت کوتاهی بعد از این جلسه به پیشنهاد برخی از کارمندان و دعوت یکی از اعضای هیأت مدیره به جمع هیأت مدیره موقت پیوستم. در این زمان کانن عضوگیری می‌کرد و طرح پیشنهادی اساسنامه کانن در دست نگارش بود تا در اولین مجمع عمومی به تصویب اعضا برسد. بدین ترتیب کانن رسماً دارای ساختار مشخصی از اعضا، هیأت مدیره و کارمندان شد.

در اولین دور انتخابات در ماه دسامبر ۱۹۸۴ من و يك زن ایرانی دیگر به عضویت هیأت مدیره ۹ نفری کانون انتخاب شدیم. دو زن دیگر هم عضو علی البدل شدند که بعدها با استعفای دو نفر عضو اصلی به هیأت مدیره پیوستند. در انتخابات بعدی نیز زنان اقلیت کوچکی را در هیأت مدیره تشکیل می دادند و در آخرین دوره (تابستان ۱۹۸۹) هیچ زنی به عضویت هیأت مدیره انتخاب نشده است. قابل توجه است که در تمام دوران حیات کانون زنان اکثریت کارمندان را تشکیل می دادند. اعضای هیأت مدیره برخی به جمع کانون ایرانیان تازه وارد بودند، ولی برخی دیگر یا همکار هیأت مدیره سابق و یا کارمند بودند و یا دوستی نزدیکی با آنها داشته، روابط مشخصی با یکدیگر و کارمندان داشتند.

اکثر اعضای هیأت مدیره روشنفکرانی بودند که خود را دمکرات و مترقی و حامی حل مسائل زنان می دانستند و گر چه مردمانی سیاسی بودند ولی وابستگی به سازمان خاصی نداشتند و از این بابت بحث با آنها راحتتر بود. ولی گروهبندیهای بین آنها و کارمندان در مجموع برای هیأت مدیره گرفتاریهایی به وجود می آورد. به مثال کمیسیون اداری - متشکل از چند عضو هیأت مدیره - که برای رسیدگی به مسائل کارمندان تشکیل شده بود به علت جهت گیری بعضی از اعضای آن در مورد اختلافات کارمندان به تصمیم گیری مشخصی نمی رسید و در نتیجه این اختلافات در جلسات هیأت مدیره انعکاس پیدا می کرد. در گیرودار این دسته بندیها نه تنها بخش زنان و مسائل زنان به حاشیه کشیده شده و نادیده گرفته می شد بلکه کل کانون نیز ضرر می دید و کارایی ممکن را نداشت، و این مربوط به دوره خاصی از عمر کانون نمی شد. مثالها فراوانند که چند نمونه آنرا ذکر می کنم:

۱- هیأت مدیره تصمیم گرفت با استفاده از داوطلبان کمیته های کانون سازمان داده شود. هر کمیته از اعضای هیأت مدیره، کارمندان و اعضای داوطلب کانون تشکیل می شد و تحت نظارت هیأت مدیره فعالیت می کرد. کمیته زنان نیز تشکیل شد، مرتب جلسه داشت و فعالیت می کرد. البته وقت زیادی به بحث و گفتگو می گذشت، ولی این خود تجربه مفیدی بود تا زنان مسائل خود را بشناسند و راه حل

آن را بیابند. ما دو عضو زن هیأت مدیره رابط کمیته زنان با هیأت مدیره بودیم.

مشکلی که از ابتدا وجود داشت ناآشنایی زنان با خدمات بخش زنان کانون بود. هر کس از خود می‌پرسید چه چیزهایی مسئله زن گفته می‌شود؟ آیا اگر من مشکل پزشکی و سلامتی داشته باشم می‌توانند کمک کنند؟ دکتر دارند؟ آیا کسی را دارند تا از بچه من در موقعی که به خرید می‌روم نگهداری کند؟ بچه من چون زبان نمی‌داند از درس زده شده است، آیا جوابی برای این مسئله دارند؟ مشکلات تحصیلی و اجتماعی خود را به علت ندانستن زبان نمی‌توانم حل کنم چکار برایم می‌توانند بکنند؟ اقامت، مسکن، بیمه‌های اجتماعی، زبان و تحصیل از ابتدایی‌ترین مسایل پناهندگان ایرانی بود که در نیمه اول دهه ۱۹۸۰ گریانگیر آنان بود و انتظار مراجعین به کانون این بود که کارمندان بار کاری آنان را به دوش بگیرند. از طرح سؤالات فوق به خوبی این مسئله پیداست. کارمندان و داوطلبان به تازه واردان که نه زبان می‌دانستند و نه به راه و چاه آشنا بودند تا زمانی که بتوانند حداقل مایحتاج خود را برآورند کمک می‌کردند.

اما در زمینه مسائل زنان لازم بود که بخش زنان برای معرفی نوع خدماتش و همچنین جلوگیری از انزوای زنان در جامعه میزبان جلسات و گردهمایی‌هایی ترتیب دهد و جزواتی در زمینه اقامت، مسکن، بیمه‌های اجتماعی، بهداشت رایگان و سایر مطالب منتشر کند و در اختیار تازه واردان قرار دهد. این مستلزم صرف هزینه‌ای بود که هیأت مدیره‌ها یا نمی‌توانستند و یا نمی‌خواستند عهده دار آن شوند. درخواست بودجه‌ای که بخش زنان به هیأت مدیره داد به تصویب نرسید. دلیل اصلی مخالفت با آن نداشتن بودجه بود و اینکه اگر به بخش زنان بودجه‌ای داده شود کمیته‌های دیگر، به مثال کمیته فرهنگی، نیز درخواست بودجه خواهند کرد. نظر ما این بود که اولاً چون بخشی از کل بودجه کانون از بخش زنان شهرداری لندن و به نام زنان گرفته شده است باید به اندازه بودجه‌اش دستش باز باشد ولی هیأت مدیره به کانون به شکل يك مجموعه می‌نگریست و نمی‌خواست تفاوتی بین بخش زنان و سایر قسمت‌ها بگذارد. ثانیاً

می‌گفتیم کمیته فرهنگی نه تنها می‌تواند بودجه خود را هنگام برگزاری جلسات و جشنها تأمین کند که حتی می‌تواند برای قسمتهای دیگر نیز منبع درآمد باشد. نقطه نظر متقابل این بود که اگر در جشنهای کمیته فرهنگی-هنری بتوان ورودیه گرفت در جلسات زنان نیز می‌توان این کار را کرد. ولی ماهیت این جلسات با هم متفاوت بود. جلسات زنان فقط تفریحی نبود، بلکه بیشتر جنبه ریشمبایی مشکلات زنان در غربت و آشنایی با حقوق زنان در بریتانیا را داشت و در حقیقت می‌توان به آنها نام کلاس بزرگسالان و تحول فکری زنان داد. اینکه زنان استقلال اقتصادی ندارند و برای شرکت در چنین برنامه‌هایی باید از مردان خود پول و اجازه بگیرند نیز مقبول نیفتاد. من بر اساس ادعاهای این اعضا فکر می‌کردم فقط مسئله تفاوت در تشخیص نوع اولویتهاست ولی چند ماه بعد یکی از اعضا هیأت مدیره در محفل خصوصی گفت: «من از آزادی زن می‌ترسم، اگر اینها آزادی داشته باشند تکلیف ما مردها چه می‌شود؟». پس از بحثهای فراوان حول این مسئله تصمیم براین شد که بودجه‌ای به عنوان «بودجه در گردش» در اختیار کمیته زنان قرار گیرد و این بودجه همواره ثابت بماند. چنانچه به مصرف رسید کمیته زنان موظف است بودجه را به سطح اول برگرداند.

۲- مدتها کمیسیون اداری و هیأت مدیره به مسائل مختلف کارمندان و اختلافات بین آنها رسیدگی کرده بود ولی در مورد مسائل بین کارمندان بخش زنان کاری انجام نشده بود و چندی بخش زنان عملاً به تعطیل کشیده شد. هنگامی که اعتراض کمیته زنان را به هیأت مدیره بردیم علت این تأخیر را جهت‌گیری بعضی از اعضای کمیسیون تشخیص دادند و با تغییر در ساختار آن به این مسئله رسیدگی کردند.

متأسفانه فقط مردان نبودند که این مسائل را نادیده می‌انگاشتند بلکه خود زنان و حتی فمینیستهایمان هم بسته به موقعیتی که در آن قرار می‌گیرند دیدشان به مسائل تغییر می‌کند. مثلاً خانمی فمینیست در زمان عضویتش در هیأت مدیره کانون و در بحث مربوط به مرخصی زایمان می‌گفت: «کارمندان باید حداقل یک سال و شاید دو سال در کانون کار کرده باشند تا بتوانند از مرخصی زایمان استفاده

کنند. در غیر این صورت کارمندان جوان کانون قرار است مرتب مرخصی زایمان بروند.» این حرف مرا به یاد حرف صدوقی یزدی نماینده دوره اول مجلس اسلامی انداخت که می گفت: «زن نمی تواند نخست وزیر شود چون هر روز به بهانه زایمان و عادت ماهانه در نخست وزیری بسته خواهد بود».

در برگزاری اولین جشن روز جهانی زن توسط زنان کانون، اعضای هیأت مدیره و داوطلبان همکاری زیادی کردند و این برنامه که اولین تجربه زنان در این زمینه بود نسبتاً به خوبی برگزار شد.

تقریباً با پایان کار دوره آن هیأت مدیره، دولت خانم تاچر تصمیم گرفت شهرداری لندن بزرگ را منحل کند، زیرا از نظر او با صرف بودجه برای اقلیتها و طبقات پایین جامعه از طریق سازمانهای خدماتی بودجه مملکت حیف و میل می شد! آینده کانون نامعلوم بود. بسیاری از مراکز مشابه بسته شد. از اینرو برای جلوگیری از بسته شدن کانون، کارمندان داوطلب شدند با فداکاری و گذشت از دریافت حقوق خود برای مدتی کانون را نگهدارند تا تکلیف بودجه آن معلوم شود ولی چون مدت به درازا کشید گویا کارمندان پراکنده شدند - می گویم گویا، زیرا برای مدتی من نیز تماس مستمری با کانون نداشتم. پس از برگشتن بودجه به کانون، این بار از مجموع شهرداریهای منطقه ای لندن، بر اساس اولویتهای تعیین شده هیأت مدیره منتصب شروع به استخدام يك به يك کارمندان جدید کرد. کارمند بخش زنان آخرین کارمندی بود که استخدام شد! و زیر نظر کمیته زنان، نمی دانم چه تغییر و تحولاتی پیش آمده بود که يك و نیم کارمند بخش زنان تبدیل به يك کارمند شد.

در این زمان من به عنوان کارمند بخش زنان استخدام شدم و از طرف کمیته زنان و هیأت مدیره وقت با استقبال گرمی روبرو شدم که پشتگرمی خوبی برای شروع کار بود. و همچنین سابقه خدمت من در بخشهای خصوصی، خیریه و دولتی در انگلیس و نیز آشناییام با حقوق زنان و اقلیتها و نحوه مبارزه برای رفع تبعیضات جنسی و نژادی در انگلیس می توانست در موفقیت کارم در کانون مؤثر باشد.

کمیته و بخش زنان برنامه مفصلی را در رابطه با احتیاجات زنان ایرانی در لندن طرح ریزی کرد و برای اطمینان از صحت تشخیص اولویتها تصمیم گرفته شد تا در چند گردهمایی عمومی از زنان دیگر نیز نظرخواهی شود. بعد از يك یا دو از این جلسات بود که هیأت مدیره جدیدی روی کار آمد که اکثریت آنان به اصطلاح چپ بودند و میخواستند «انقلاب» کنند. از اینرو مخالفت خود را با داوطلبان کمیته‌ها به بهانه اینکه نتوانسته‌اند جمع کثیری از ایرانیان را به خود جلب کنند آغاز کردند. در حقیقت این اختلاف، يك اختلاف سیاسی بود. به خصوص که يك کمیته پناهندگان مدتی بود تشکیل شده بود که جهت گیری سیاسی خاصی داشت، لجن پراکنی و تهمت و افترا زدن به کارمندان و داوطلبان نیز در دستور کارشان بود (شیوه کهنه‌ای که تا آن موقع توسط سازمانها و گروههای مختلف سیاسی بارها و بارها آزمایش شده و به شکست انجامیده بود). کمیته زنان نیز از این حملات مصون نماند، به مثال در نامه‌ای که هیأت مدیره به کمیته زنان داد تا از آنان دعوت به شرکت در جلسه صحبتی کند عنوان کمیته زنان را در گیومه قرار داده بود، متأسفانه کمیته زنان برای مقابله با این شیوه از همان تاکتیکهایی استفاده کرد که کمیته پناهندگان استفاده کرده بود. با انحلال کمیته پناهندگان کار کمیته زنان نیز سخت تر شد و بین ما هم اختلاف افتاد. در عین حال این اختلاف باعث از هم پاشیدگی کمیته نشد تا اینکه هیأت مدیره يك دعوت عمومی ظاهراً به منظور افزایش تعداد اعضای کمیته زنان به عمل آورد و عده‌ای زن ایرانی با علایق متفاوت را جذب کرد. در جلسات بعدی که برای تعیین مجدد اهداف و وظایف کمیته زنان گذاشته شد، عده‌ای زن که فقط به علت علاقه‌شان به حل مسایل زنان آمده بودند، در اثر بحثها و درگیریهای بین افراد وابسته به گروههای مختلف، خود را کنار کشیدند و زنهای سیاسی نیز که یکدیگر را خوب می‌شناختند و می‌دانستند در اثر جر و بحث به جایی نمی‌رسند يك به يك کنار رفتند و علی ماند و حوضش. یعنی يك عضو زن هیأت مدیره و یکی از دوستانش جانشین کمیته با تجربه قبلی شد. با تأسف فراوان، هم دستاوردهای ما بی‌نتیجه ماند و هم «انقلاب» هیأت مدیره جدید.

خوش بینانه قضاوت کنم، این هیأت مدیره چون با مواضع سیاسی کمیته ها موافق نبود - و به علت بی تجربگی - فکر می کرد می تواند به آسانی این کمیته ها را کنار بگذارد و با يك فراخوان تعداد بیشتری را به کانون جذب کند. در حالیکه این حرکت جنبه پاکسازی پیدا کرد و در اذهان تاکتیکهای رژیم شاه و خمینی را زنده کرد. از طرفی اکثر کسانی که به این فراخوان برای کمیته زنان پاسخ گفته بودند وابسته به گروه های چپ سیاسی بودند و هدف اصلی شان پیشبرد مقاصد سیاسی خود در کانون بود و نه توجه بی شائبه به حل مسائل زنان. به مثال، در دنیایی که تجربه جزء سرمایه های يك سازمان به حساب می آید، در یکی از جلسات پیشنهاد دادند که کارمند بخش زنان هر شش ماه یکبار عوض شود!

تا این زمان خدمات ارائه شده از جانب بخش زنان عبارت بود از:

- ۱- کمک و راهنمایی در مورد مسائل رفاهی و بهداشتی زنان؛
- ۲- راهنمایی در مورد مسائل خانوادگی؛ ۳- انتشار خبرنامه زنان؛
- ۴- ترجمه و انتشار جزوات بهداشتی؛ ۵- برگزاری شبهای گردهمایی و تفریحی؛ ۶- گردش و سفرهای يك روزه؛ ۷- ایجاد و گسترش کلاسهای فارسی کودکان.

بخش زنان علاوه بر يك کارمند دائم دو کارمند نیمه وقت نیز داشت که از طرف سازمان کاریابی برای مدت يك سال در بخش زنان کار می کردند. از پایان خدمت این دو و شروع کار جانشینان آنان معمولاً چند ماه طول می کشید و راندمان کار نیز پایین می آمد. علاقه و همت اعضای کمیته در تسلسل کار - به خصوص انتشار خبرنامه - خیلی مهم بود. از زمانی که کمیته به دو نفر تبدیل شد انتشار خبرنامه زنان - که هر دو ماه یکبار منتشر می شد - نیز نامرتب شد و کم و کم و به اجبار به بخشی از کل خبرنامه کانون - که هرازگاهی يك شماره در می آمد - تبدیل شد. از آنجا که سیاست افزایش اعضای داوطلب از طریق صدور فراخوان عملی نشد هیأت مدیره تصمیم گرفت با ترتیب برنامه های تفریحی اطرافیان کانون را زیاد کند. این برنامه های جنجالی و تبلیغاتی با صرف هزینه های فراوان و بدون در نظر داشتن بودجه کانون باعث شد تا ایرانیان به غلط فکر کنند کانون پول زیادی دارد

که به خرجهای بیهوده صرف می‌کند و در نتیجه هر چه بیشتر از اطراف کانون پراکنده شوند. این مسائل باعث اختلاف در اعضای هیأت مدیره نیز شد و در دو سه ماه آخر پیش از سه الی چهار نفر در جلسات آنان حاضر نمی‌شدند. ناآشنایی به اداره کانون به حدی بود که در مدت یک سال دو بار مدیر داخلی کانون و حسابدار عوض شوند و در هر تغییر و تحولی برای مدت چند ماه در اداره و کار کانون خلل وارد شود، به اضافه اینکه کارمندان نیز قادر نبودند در جو موجود راندمان کاری خوبی داشته باشند. از یک طرف تحت فشار کار و انتظارات مراجعین قرار داشتند و از طرفی تحت فشار ایرادهای هیأت مدیره که اکثر برنامه ریزی‌شان غیر از احتیاجات پناهندگان بود. یک مورد مثال شاید بسیاری از مسائل را روشن کند. بخش زنان توانسته بود با ایجاد رابطه فعال با یکی از شهرداریهای محلی لندن بودجهای برای کلاسهای کاریابی بگیرد تا پناهندگان را به نظام آموزشی و کاریابی انگلیس آشنا کند. به دلایل متعدد از جمله همزمانی با بعباران شهرهای ایران دوره اول این کلاسها چندان موفق نبود، ولی این شهرداری که رسیدگی به مسایل پناهندگان را در دستور کار خود قرار داده بود حاضر به هر نوع همکاری در مورد ادامه کار کلاسها بود ولی هیأت مدیره فکر می‌کرد برای پیشبرد کار کانون باید کارمندان سر ساعت در دفتر حاضر شوند و دفتر حضور و غیاب را امضا کنند و فعالان در تبلیغات و پوستر سازی برای برنامههای تفریحی شرکت کنند؛ در حالیکه برنامه‌ریزیهای بنیادی از قبیل کاریابی و تحصیلات برای پناهندگان ایجاب می‌کرد که کارمند در جلسات متعدد با سازمانهای دیگر شرکت کند و آنرا برنامه ریزی کرده، توسعه دهد. در هر حال نتیجه این شیوه برخورد به اینجا رسید که با از دست رفتن داوطلبان کمیته زنان و پایان خدمت دو کارمند نیمه وقت تا زمانی که من کارمند آنجا بودم افراد جدیدی جذب نشوند. بسیاری از کارهای بخش زنان از جمله انتشار خبرنامه و پیگیری توسعه کلاسهای کاریابی زنان تق و لقی شد. هیأت مدیره که نتیجه کار را پایین می‌دید می‌گفت بخش زنان را باید تعطیل کرد چون کار نمی‌کند، اما از آنجایی که برنامههای این بخش رسیدگی به مسایل فردی زنان بود، هیأت مدیره

نمی‌توانست زنی را که گریه‌کنان با بچه‌هایش با صرف ساعتها وقت در ترنهای زیرزمینی و بالا و پایین کشیدن کالسکه در پله برقیها و آسانسورها به بخش می‌آمد تا مشکلاتش را در میان بگذارد نادیده بگیرد. از طرفی بستن بخش زنان به معنی از دست دادن بخشی از بودجه کانون نیز بود که هیأت مدیره حاضر به از دست دادنش نبود ولی سعی داشت خدمات این بخش را به انحراف بکشد. هرگاه کارمندی وجود نداشت تنها کارمند بخش زنان باید بخشی از کارهای معطل مانده را به عهده بگیرد و همچنین در کارهای روزافزون تبلیغات و اداری کمک کند. در یکی از برنامه‌ریزیهای قبلی در کمیته زنان تصمیم گرفته بودیم هر يك از اعضای کمیته در محل زندگی خود در جلسات زنان محل شرکت کند و گزارش آن را به کانون آورده، در اختیار دیگران قرار دهد و یا اگر اطلاعی از اخبار و فعالیتهای زنان پیدا می‌کند آن را به کمیته زنان بیاورد. بدین ترتیب تا حدی توانسته بودیم با گروههای دیگر رابطه برقرار کنیم که بدون همکاری همه جانبه پیش نمی‌آمد. مثلاً همبستگی با اعتراض زندانیان نسبت به بازرسی بدنی زنان یکی از این موارد بود. بعدها که تماسها کم شد و فشارهای داخلی و خارجی زیاد، و فقط من کارمند مانده بودم و دو عضو کمیته زنان، بر آن شدم تا با تشویق مراجعان به کانون در شرکت در کمیته زنان، کمیته زنان جدیدی را دوباره راه بیندازیم. چند ماهی عده‌ای همکاری کردند ولی باز برخی از خودخواهیها باعث پراکندن آنان شد.

در حالیکه ما ایرانیها گریبانگیر مسائل داخلی خود بودیم و در حال نزاع و پاکسازی بودیم، گروههای دیگر اعم از انگلیسی و اقلیتهای قومی مشغول فعالیت و گسترش کارشان بودند. حل مسائل زنان در انگلیس کانالیزه و تخصصی شده است و هر گروه و سازمانی يك یا بخشی از مسائل را در دستور کار خود قرار می‌دهد، از قبیل تحصیلات، کاریابی، اقامت و پناهندگی، مسائل زناشویی و مشاوره، مرکز تجمع زنان و کودکان، ایجاد مسکن و خوابگاه زنان، سلامت و بهداشت، خبرنامه و نشریه و دیگر فعالیتهای. در هر يك از این گروهها چند نفر کارمند و داوطلب مشغول کار هستند و آن بخش به‌خصوص

را توسعه می‌دهند. در کانون ایرانیان، ولی، بخش زنان با يك کارمند و در زمانهای مختلف با داوطلب یا بدون داوطلب و کارمند نیمه وقت باید تمام این کارها را به نحوی انجام می‌داد. به قول معروف يك دست و چندین هندوانه.

عده‌ای از زنان آمریکای لاتین توانسته بودند خانهای برای پناه دادن به زنانی که مورد خشونت شوهران و یا مردان خانواده واقع شده بودند تهیه کنند. عده‌ای از زنان عرب مرکز مشاوره برای زنان تهیه کرده بودند و به مسائل زناشویی رسیدگی می‌کردند. عده‌ای دیگر از اقلیتها کارشان جمع آوری اطلاعات مربوط به آموزش و تحصیل برای زنان بود. از طرفی اکثر شهرداریهای محلی که رهبری آن دست حزب کارگر است دارای بخشی به نام واحد زنان است که کارشان مبارزه برای از بین بردن تبعیضات جنسی است و از اینرو به گروهها و سازمانهایی که برای زنان کار می‌کنند کمک کرده، از آنان در ارائه خدماتشان حمایت و پشتیبانی مالی و معنوی می‌کنند. یکی از فعالیتهای عمده آنان جلوگیری از به حاشیه کشانده شدن زنان در تمام سطوح اجتماعی و کاری است - مطلبی که ما در کانون با آن دست به گریبان بودیم. مثلاً مرکز زنان لندن، مرکزی که در آن گروههای متعدد فعالیت می‌کنند، در ابتدا از شهرداری لندن بزرگ بودجه گرفته بود و بعد از انحلال این شهرداری توانست از شهرداری محلی بودجه به دست آورد. از مهمترین فعالیتهای این مرکز یکی آموزش تکنولوژی جدید به زنان است و یکی هم حمایت از زنانی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند. به علاوه اطاقها و سالنهایی دارد که در اختیار سایر گروههای زنان برای تشکیل جلسات و یا برگزاری کلاسهای آموزشی مختلف قرار می‌دهد.

بخش عظیمی از نیروی کمیته و بخش زنان در کانون ایرانیان در راه مبارزه با حاکمیت و فرهنگ مردسالاری و گرفتن حقوق زنان صرف می‌شد و از باقیمانده آن برای پیشبرد کار زنان استفاده می‌شد. چند نمونه را در اینجا می‌آورم.

۱- هیأت مدیره برای لجن‌مال کردن دیگران و از این‌راه کسب حقانیت برای خود يك کمیسیون تحقیق راه انداخت تا به اصطلاح به

حیف و میلهای مالی قبل از روی کار آمدنشان رسیدگی کند. در پایان تحقیق گویا چیزی دستگیرشان نشده بود زیرا وقتی لیست اطلاعات دریافتی‌شان را دادند فقط فحشها و تهمت‌های اخلاقی بود که ردیف کرده بودند و بر هیچ مبنای واقعی استوار نبود. از جمله نوشته بودند «خاله زنك بازی در کانون فراوان به چشم می‌خورد.» قبل از تکثیر این مطلب در اثر اعتراضات کتبی و شفاهی نسبت به کاربرد اصطلاحات جنسگرا این قسمت را عوض کردند.

۲- مطلبی در رابطه با زنان افغانی نوشته و به هیأت مدیره برای درج در خبرنامه داده شده بود. آنرا به فردی سپرده بودند که غلط‌گیری کند و او هم کلمه «زن» را به «بانو» تبدیل کرده بود. وقتی اعتراض کردم گفتند ما این فرد را قبول داریم و عوض نمی‌کنیم. باید کلی توضیح داده می‌شد که کلمات دوشیزه و بانو واژه‌های جنسگرایانه‌ای است. تنها وقتی که تهدید شد مطلب پس گرفته خواهد شد حاضر شدند آنرا در خبرنامه بیاورند.

تا به حال گروه‌های متعددی از زنان ایرانی تشکیل شده و از بین رفته‌اند و دلیل اصلی به نظر من کانالیزه شدن و تخصصی شدن کار گروه‌هاست. در چند سال فعالیت و تجربه من با زنان ایرانی و خارجی به این نتیجه رسیده‌ام که:

۱- هر جا که تعهد و همبستگی بین زنان وجود داشته آن گروه پابرجا مانده است و هر جا که همبستگی ظاهری و بر اساس وجود بودجه بوده است کار زیادی از پیش نرفته است.

۲- پیشبرد کار در گروه‌های مستقل زنان همواره بیشتر بوده است. استقلال به معنی عدم وابستگی به گروه‌های سیاسی و یا سازمانهای مختلط با مردان در بالا رفتن راندمان کار مؤثر است.

۳- با وسعت زمینه‌های مبارزه برای آزادی و برابری زنان، کانالیزه و تخصصی شدن حل مسائل زنان برای تأثیرپذیری هر چه بیشتر و ادامه مبارزه عامل بسیار مهمی به‌شمار می‌رود.

۴- شرکت زنان در مراحل تصمیم‌گیری (مدیریت و برنامه ریزی) برای ارتقای موقعیت زن بسیار مهم است. کما اینکه اگر زنان بیشتری در انتخابات هیأت مدیره کانون کاندید می‌شدند شانس اینکه تعداد

بیشتری زن به عضویت هیأت مدیره در آید بیشتر می‌شد و احتمالاً می‌توانست برای بخش زنان مفیدتر باشد.

۵- تبادل نظر با زنان و برنامه ریزی درست و عملی بر اساس احتیاجات زنان یکی از قدمهای مؤثر برای پیشبرد فعالیتهای زنان است.

سپاس ما از افراد و مؤسسات زیر که به کمک مالی آنان انتشار این شماره میسر شده است:

شهین آسایش، ژانت آناری، هاله افشار، حمید اکبری، حمیرا اکبری، زهره جواهریان، آذر خونانی، محسن سید سقا، نیلوفر شامبیاتی، کیواندخت شکیبایی، هادی صالحی، منیژه صبا، نشریه فروغ، فرهاد کاظمی، محمد گلشاهی، مینو معلم، هایده مفیثی، مهناز نسیمی، گیتی نشات، فرشته نورایی.

گفتگوی با ویدا عدالت

نوازنده سنتور

تهیه و تنظیم: فتحیه زرکش یزدی

مقدمه

نوازندگی ویدا را اولین مرتبه در برنامه نروزی کانون ایرانیان در لندن در سال ۱۳۶۵ شنیدم. در بین نوازندگان در ردیف جلو و وسط نشسته بود. در چندین برنامه دیگر نیز او را روی صحنه دیدم که یا تکنوازی می‌کرد و یا در جمع می‌نواخت. ولی تا این زمان موفق به صحبت با وی نشده بودم. می‌دانستم که تدریس سنتور و ضرب می‌کند. در مدت اقامتش در انگلیس توانسته است در بین ایرانیان شهرت فراوانی به دست آورد. و این را باید نتیجه استعداد و پشتکار وی دانست زیرا برخلاف بسیاری دیگر هنرمندان وی از تبلیغات دوستان تبلیغاتچی برخوردار نبوده است. زنی بسیار فروتن است و تکیه گاه پیشرفتش استعداد خود بوده است و بمس. قبل از شروع مصاحبه نوار سنتوری را پخش کرد که در رادیو بی بی سی بخش فارسی اجرا کرده بود و آغاز دلنشینی بود برای مصاحبه.

فتحیه - ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

ویدا - ویدا عدالت هستم. از کلاس هفتم وارد هنرستان موسیقی ملی شدم و ساز اصلی‌ام سنتور است و ساز دوم ضرب. تا کلاس دهم، در هنرستان هم درس روزمره دبیرستان را می‌خواندم و هم درس موسیقی را؛ اگر کسی می‌خواست به موسیقی ادامه ندهد راحت می‌توانست به دبیرستانهای دیگر وارد شود و رشته مورد علاقه خود را ادامه دهد. ولی از کلاس دهم به بعد بیشتر روی موسیقی تکیه می‌شد. من موسیقی را انتخاب کردم و فارغ التحصیل شدم.

هنرستان موسیقی تا سالی که من دیپلم گرفتم دانشکده نداشت و شاگردان هنرستان برای لیسانس باید در دانشگاه تهران در دانشکده هنرهای زیبا ثبت نام می‌کردند. ولی سالی که من از هنرستان دیپلم گرفتم هنرکده موسیقی ملی نیز دایر شد و من اولین دانشجوی دختر این دانشکده بودم که در بین ۱۱ پسر مشغول تحصیل شدم.

فتحیه - بعد از تحصیل در ایران چکار می‌کردید؟

ویدا - در ضمن درس خواندن در جاهای مختلف کار می‌کردم، از جمله در وزارت کار که شبها بود. به عنوان معلم سنتور به کارگراها درس می‌دادم. در وزارت فرهنگ و هنر به عنوان موزیسین کار می‌کردم و در تالار رودکی مرتباً برنامه داشتم. در ضمن در مدرسه عالی دختران سرپرستی موسیقی دانشکده را داشتم و گروه ضرب زنها را در مدرسه عالی دختران دایر کردم که ۱۴ - ۱۵ دانشجوی دختر با هم ضرب می‌زدیم و گروه بسیار موفقی بود.

فتحیه - مگر می‌شد همه این کارها را با هم کرد؟

ویدا - بله، چون رشته تحصیلی من طوری بود که اکثر درسهایم بعد از ظهر تمام می‌شد. بنابراین فرصتی بود که به کارهای تدریس و غیره ادامه دهم.

فتحیه - چطور شد که به لندن آمدید؟

ویدا - آمدن من به لندن به این دلیل بود که جو ایران طوری شد که ادامه کار برای يك زن موزیسین خیلی مشکل بود. مثلاً من حاضر نبودم با چادر و چاقچور ساز بزنم.

فتحیه - چه سازهایی می‌زنید؟

ویدا - همانطور که گفتم ساز اصلی من سنتور است در ضمن ساز دومی را باید می‌زدیم که می‌توانست کمانچه، عود، سه تار، قانون، ضرب و یا سازهای دیگری باشد. من ضرب را انتخاب کردم. علاوه بر ساز اصلی و ساز دوم ساز سومی که پیانو بود اجباری بود.

فتحیه - آهنگسازی هم می‌کنید؟

ویدا - آهنگسازی یکی از رشته‌های تحصیلی در هنرستان بود. در ضمن موقع گرفتن دیپلم هر دانش آموز باید یکی از آهنگهای ساخته خود را به همراهی ارکستر بزرگ هنرستان، که متشکل از خود